



طراح پی دی اف

arosha_d_2021@:

arosha_d_2020@

#به_قلم_سلاله

#فصل_دوم_نجوای_ارام

آرام: لبخند شیرینی به روی بچه ها
زدم و از اتاق بیرون اومدم.
پروا: آرام تعطیلاتی که بهمون دادن
کجا بریم؟

وارد اتاق کارمون شدم و مقنعه
رنگارنگم و از روی سرم کشیدم،
خودمو روی صندلی های قهوه ای
رنگ و قدیمی رها کردم:

در و ببند! دلت خوشه ها، مثل اینکه
هی یادت میره تو چرا اومدی سر کار
و من چرا؟

برات یادآوری میکنم عزیزم که من از
صبح تا شب لنگ ی قروتم ولی تو
چون حوصلت توی خونه سر میرفت و
بابات

میخواست کاری کنه تا دخترش کلافه
نباشه فرستادت سرکار!

پس دیگه تعطیلات و مسافرت معنی
نداره.

آخرین باری ک چند سال پیش با شما
سفر رفتم برای هفت جد و آبادم بس
بود.

پروا با لبو لوجه آویزون مقنعمو از
دستم گرفت و روی چوب لباسی
ایستاده و درب و داغون گوشه ی اتاق
آویزون کرد و روبروم نشست.
پروا: گفتم یجایی بریم یکم آب و هوات
عوض بشه آخه... آخه من فکر میکنم
تو هنوزم داری بهش فکر میکنی.

اخم پهنی روی صورتم نشوندم و
توپیدم: بهتره این چرتو

پرتارو از سرت بیرون کنی! من غلط
بکنم به ی مرد زن و بچه دار فکر کنم.
حالا که جواب این ی حرفشو داده بودم
با هیجان خودشو جلو کشید و لب زد:
آخه میدونی ارام؟

همون روزایی که بیمارستان بودی و
میومد ملاقاتت ولی نمیزاشتی ببیننت یا
مراسم های خاک سپاری پدرت یا آوا!

اون همه ی اون روزا برای دیدنت
میومد و من یادمه که سالهای اول چقدر
برای رسیدن بهت تلاش کرد، ولی
تو...

با کلافگی و عصبی از روی صندلی
بلند شدم و تند تند دکمه های مانتوی
نارنجی رنگمو باز کردم: بسه پروا!
الان دیگه نزدیک شش سالی میشه همه
چیز تموم شده و بهتره انقدر با هر
بهونه ماجرا رو وسط نکشی!
حالا هم پاشو برو خونتون من دوباره
حوصله ندارم بابات هی زنگ بزنه
سراغت بپرسه.

دوباره بی حوصله عقب رفت و زمزمه
کرد: هنوز ۵ دقیقه به تعطیل شدن بچه
ها مونده. تحویلشون بدم میرم.

سری تکون دادم: لازم نکرده، من بچه
های تورو هم تحویل میدم.

پروا باشه ای گفت و بلند شد شال سفید
رنگشو مرتب کرد و کیف گرد و
کوچیکش و روی شونه اش انداختم، با
ی خداحافظی کوچیک از اتاقم
بیرون میزد که یهو وایساد: ارام؟ میگم
حالا که به قول خودت این همه مدت
گذشته و تو زندگیت با کلی تغییر
عوض شده و سعی کردی گذشته رو
فراموش کنی، بزار
حداقل کامران ببینت ت نمیدونی اون
هنوزم در به در دیدنته!

با بغضش که با آوردن اسم جفتشون
توی گلوم نشست تند تند سر مو تکون
دادم و هنوز کامل بیرون نرفته بود که
در اتاق ک بستم. خیلی دلم می‌خواست
بشینم و چند ساعتی با صدای بلند گریه
کنم و خالی بشم ولی دیگه تایم تحویل
بچه ها بود پس سریع بلند شدم و از
توی کمد ی مانتوی طوسی رنگ با ی
شلوار لی مشکی و ی شال مشکی و
موبایل از اتاق بیرون زدم و بچه هارو
از توی راهرو صدا کردم



#به_قلم_سلاله

#فصل_دوم_نجوای_ارام

با همدیگه وارد حیاط مهدکودک شدیم و
با عجله کیف ها و لباس های بچه ها رو
مرتب میکردم که آقا مرتضی در مهد و
باز کرد و والدین بچه ها دونه دونه
وارد شدن و با گرفتن دست بچه هاشون
از مهد بیرون میزدن!

وقتی کامل و همه ی بچه ها به خانواده
هاشون تحویل داده

شدن موبایل و توی جیب مانتوم انداختم
و جلوی دکه نگهبانی آقا مرتضی رفتم:
عمو؟ عمو مرتضی؟

مرتضی: جانم باباجان؟ چی شده؟

لبخندی زدم و زمزمه کردم: من دارم
میرم بهشت زهرا، اگر میشه کلید و به
من بدید که شب برمیدرم پشت در
نمونم.

آقا مرتضی باشه ای گفت و کلید مهد و
به من داد منم بدو بدو تا سر خیابون
برای گرفتن تاکسی دویدم، بعد از

دیدن بابا و آوا باید میرفتم خونه ی
خاله مریم و شیدا رو از اونجا
برمیداشتم دیگه دو روزی بود که پیش
خاله اینا مونده بود.

~

با حوصله گلاب خوش عطر و روی
سنگ ریختم و دست کشیدم، گل
رز های قرمز رو اروم اروم پر پر
کردم و روی سنگی که برای بابا بود
ریختم!

حالا دوسالی از فوت بابا و آوا
میگذشت و ما همه میدونستیم انقدری

علاقه ی بابا به آوا بالا بود که با هر
ضربه

ای که آوا میخورد بابا هم خورد میشد
اما با آخرین کاری که کرد، بابا با
شنیدن خبر خودکشی آوا تحمل نکرد!
غم از دست دادن بزرگترین دخترش،
کسی که بابا با جون و دل عاشقش بود
کم نبود که بابا با ی سخته دیگه طاقت
نیآورد و پیشش رفت!

حالا بماند که چقدر مامان از بین رفت
و من نابود شدم، بماند تموم
روزهایی که از دلتنگی کم می آوردیم
و کاری از دستمون بر نمیومد اما...

اما از نظر من هم آوا هم بابا حالا به
آرامش رسیده بودن و آوا دیگه با فکر
و

خیال ی نامرد عوضی عذاب نمی‌کشد
و بابا دیگه نگرانی های زندگی مارو
نداشت....

حالا دیگه هردوشون اروم اروم بودن!



#به_قلم_سلاله

#فصل_دوم_نجوای_ارام

_بدو شیدا دیر شده!

مریم: میزاشتی امشب هم بمونه بچه ها
باهم بازی کنن.

همونطور که شیدا از پشت خاله میدوید
و بیرون میومد جواب دادم: نه دیگه
خاله بریم خونه بهتره حالا باز هم
میفرستمش بیاد با بچه ها بازی کنه!

خاله مریم باشه ای گفت و لبخندی زد
که دولا شدم و کتونی های شیدارو پاش

کردم، با ی خداحافظی از خونه ی خاله
بیرون زدیم: اجی؟

__ هوم؟

شیدا: مدرسه کی باز میشه؟

__ دو هفته مونده باز میشه نگران
نباش، بعدا انقدر میشینی غر میزنی که
چرا باز شد که نگو.

اروم خندید و ما از کوچه بیرون زدیم،
هوا کم گم تاریک میشد سر خیابون
منتظر تاکسی وایسادیم: فردا تعطیلی؟
بریم بیرون؟

__ میخوای با پروا بریم پارک؟ اونم
تعطیله!

از اونجایی که رابطه ی پروا با شیدا
خیلی قوی تر بود و انگار اونا دوتا
دوست بودن با ذوق باشه ای گفت و
خواست روسریش و از روی سرش
برداره که توپیدم:

خجالت نمیکشی؟ خرس گنده سال دیگه
به سن تکلیف میرسی! سرت کن
درست و حسابی.
شیدا با اخم اشاره ای بهم کرد: خودتو
بین همه ی موهات بیرون!



#به_قلم_سلاله

#فصل_دوم_نجوای_ارام

با اخم بر اش پشت چشمی نازک کردم
که همون موقعه تاکسی سبز رنگی هم
جلومون ترمز کرد و سوار شدیم، چند
دقیقه بعدش هم جلوی مهد پیاده شدیم.

کلید و که توی قفل در حیاط انداختم
شیدا بدو بدو وارد راهرو شد و منم
پشت سرش رفتم!



وقتی اینجا شروع به کار کردم هیچ
جایی رو نداشتم که مامان و شیدارو
ببرم پس مدیر این مهد کودک شیک و
خوشگل توی بالاشهر، اجازه داد از
یکی از اتاق های تقریبا بزرگ طبقه ی
آخر ساختمون استفاده کنم و اونجا
بمونم.

آخه این مهد کودک یکی از بهترین مهد
های تهران بود و تمام وسایل و پرسنل
و مربی ها بهترین بودن.

تا وارد اتاقمون شدیم شیدا کیف کوله ی
پر از لباسش و ی گوشه پرت کرد و
روی زمین ولو شد، مامان هم با دیدن

من از جاش بلند شد و لبخندی زد: شام
مرغ ترش درست کردم تا شما دست و
روتون و بشورید منم سفره رو آماده
میکم.

شیدا با شنیدن این حرف مامان با بی
حوصلگی و از ترس من بلند شد و
زمزمه کرد: خودم آماده میکنم مامان.

.....

شیدا: ارام؟ اااا ارام؟ ارام پاشو دیگه
کارت دارن پایین.

با بدبختی لای چشم هامو باز کردم که
شیدا هم عقب نشینی کرد و غر زد:

اینجوری میخواستی امروز منو ببری
بیرون؟ پاشو بابا پروا پایینه خانوم
نیازی

هم کارت داره مثل اینکه بچه جدید
برات آوردن.

با عجله سعی کردم از جام بلند بشم و با
شستن دست و صورتم و انداختن ی
شال روی سرم از پله ها سرازیر شدم،
صدای بحث پروا با نیازی از توی پله
ها هم به گوش میرسید:

خب چرا نمیزارید این بچه با کلاس من
باشه؟

نیازی توپید: خانوم کامیاب برای بار
هزارم دارم براتون توضیح
میدم که تعداد بچه های هر کلاس باید
مساوی باشه و الان با ورود این بچه به
کلاس شما کلاس خانوم رادان دو تا کم
میشه و این ی بی نظمیه!
پروا دوباره شروع کرد، دلیل این همه
پافشاری شو منم نمیفهمیدم: خب همین
ی بچه رو بزارید بیاد کلاس من، از
بعدش هرچی اومدن بدید به رادان.
نیازی نمیشه ای گفت و از اتاقش
بیرون زد که منم به پایین پله ها
رسیدم:

عه چه خوب شد دیدمت، ببین آرام
امروز ی بچه جدید و ثبت نام کردیم
خب؟ ی دختر سه ساله به اسم نهال
حصاری!

هو است باشه فردا میارنش.

از شنیدن فامیلی که فامیلی نیهاد هم بود
حالم بهم ریخت ولی باشه گفتم و جواب
دادم: ولی خانوم نیازی مگه قرار نبود
یک هفته هممون بریم استراحت؟

نیازی: نه نمیشه آرام! همین ی روز
کافیه کارامون خیلی عقب میوفته.

دوباره باشه ای گفتم که پروا عصبی
کیفش و از روی میز نیازی کشید و از
اتاقش بیرون زد: خداحافظ

●♥●♥●♥●

#به_قلم_سلاله

#فصل_دوم_نجوای_ارام

از اونجایی که هنوز گیج خواب بودم
دنبالش نرفتم و اونم از مهد بیرون زد
که نیازی هم کیف و سوئیچ ماشینشو از
روی میز برداشت و لب زد: منم دیگه
برم.

فردا صبح میبینمت، راستی! پرونده
نهال هم روی میزه خواستی ی نگاهی
بهش بنداز.

چشمی گفتم و باهاش خداحافظی کردم
که اونم رفت ولی پروا؟ فکر کنم پروا
برای دیدن من و شیدا تا اینجا و امروز

اومده بود که معلوم نیست چه چیز
های دیگه ای با نیازی گفته بودن که
قاطی کرد و رفت!

اروم اروم وارد اتاقش شدم و پشت
میزش نشستم.

خودمو روی میز کشیدم و پرونده نهال
و چنگ زدم... تا قبل از اینجا
فکر نمی کردم مهد کودک هم پرونده
بخواد!

خودمو روی صندلی نیازی رها کردم
و داشتم به پرونده نهال نگاهی

مینداختم اما... اما هرچی پایین و پایین
تر رفتم اخم هام بیشتر توی هم گره
خورد و استرس گرفتم!

نهال حصاری!

اسم پدرش... اسم پدرش نیهاد حصاری
و اون شماره ی رند قدیمی، آدرسی
دور و بر خونه های پدر نیهاد.
ی دختر بچه ی سه ساله...

همه چیز واضح و روشن بود! اما تلخ
و افتضاح... به حدی افتضاح

که هوا برای تنفس کم آوردم و حتی با
فکر دوباره دیدنش چشم هام سیاهی
رفت



#به_قلم_سلاسه
#فصل_دوم_نجوای_ارام

با استرس و دلهره پرونده نهال و عقب
هول دادم و با همون

تلفن بی سیم روی میز نیازی شماره ی
پروا رو گرفتم! به ثانیه کشیده نشده بود
جواب داد که توپیدم:

این چیه پروا؟ اگر ی شوخی مسخره و
بی معنیه واقعا بهتره تمومش کنید!
من اصلا معنی این بچه بازیاتون و
نمیفهمم.

پروا اروم و با استرسی بیشتر از
استرس من زمزمه کرد: به قرآن ارام
من خیلی بهش گفتم دختره رو بندازه
توی کلاس من اما خب گوش نداد.

منم که نمیتونستم و ایسم بر اش توضیح
بدم که چی شده و چرا نمیخوای با پدر
مادرش روبه رو بشی.

بغض کرده و نگران باشه ای گفتم و
تماس و قطع کردم...

اینکه بعد از این همه مدت، بعد از
اونهمه انتظاری که برای برگشتنش
کشیدم، برای اینکه بیاد و بگه
از دوازش ی دروغ محضه! برای بعد
از اون بلایی که پسر

عموی نامردش سرم آورد بیاد و کنارم
باشه کشیدم... حالا بخوام به عنوان پدر

یکی بچه هام ببینمش نشدنی و غیر
ممکن بود.

نشدنی و غیر ممکن بخاطر اینکه من
هنوزم دوسش داشتم!

با اینکه اون الان چند سالی از
ازدواجش میگذشت و ی بچه هم داشت
اما چیزی از علاقه ی قدیمی من به
نیهاد کم

نشده بود ولی سعی کرده بودم بهش
فکر نکنم و حالا یادآوری و دیدنش
می‌تونست برام ی عذاب بزرگ باشه.

اونم منی که برای ندیدنش کلی ازش
دور شدم و خودم و محل زندگیمو ازش
مخفی کرده بودم

من در این تنفر و ناراحتی، عاشق
بودم... ی عاشق واقعی!

.....

● خاله؟ خاله ارام؟

با خنده روبه یکی از دخترها چرخیدم:
جانم عزیزم؟

● نوشیا خمیر بازی های منو برداشته
و نمیده.

از لحنش دوباره خندم گرفت و خم شدم
تا هم قدش بشم: نوشیا نه، نیوشا. با
همدیگه بازی کنید اشکالی نداره اگر
یکم از وسایلت برداره، تو هم چیزی
لازم داشتی ازش قرض بگیر.

باشه ای گفت و ازم دور شد، منم بلند
شدم و داشتم بای نگاه کلی میز و کارا
و خمیر های بچه رو نگاه میکردم که
یهویی و بی هوا در اتاق باز شد و
پروا با رنگ پریده و پر استرس داخل
شد...

پروا: ارام؟ ارام بدو بیا بیرون... نهال
و آوردن بیا تحویل بگیر



#به_قلم_سلاله #فصل_دوم_نجوای_ارام

با اینکه دلشوره گرفتن ولی بی تفاوت
جلوه کردم... همین روز اولی که
نیهاد نمیآوردش اینجا، مطمئن بودم
قرار نیست الان با اون روبه رو بشم،
پس پروا رو سر کلاس خودم

فرستادم و با قدم های لرزون و نگران
و چهره ای بی تفاوت از پله ها پایین
رفتم.

وقتی به سالن اصلی رسیدم دستگیره ی
در ورودی و شیشه ای رو گرفتم،
کشیدم و وارد حیاط مهد شدم.
هنوز قدمی برنداشته بودم که سرمو
بلند کردم و دستم به دستگیره ی در
خشک شد...

نمیدونم چرا احتمال دیدن نیهاد و توی
همین روز اولی نمی دادم ولی اونم از
دیدن من حسابی جا خورده بود...

آخرین باری هم که دیدمش همینجوری
مثل الان جا خورده و ناباور بودیم.

چهره ای که جا افتاده تر شده بود، تپپی
داشت که از قبل هم زیبا تر بود...
و دختری که، دختری که توی شباهت
با خودش مو نمیزد، ی دختر مو طلایی
چشم رنگی و خیلی ناز توی بغل
اولین عشق زندگی من بود.

خیلی زود به خودم اومدم و جوری که
انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و من شخص
خاصی رو بعد از ۴ سال ندیدم سمت

نیازی که کنار نیهاد و ایساده بود
چرخیدم، ولی نیهاد هنوزم بهت زده
نگاهم میکرد...

نیازی: مربی مهدمون و البته مربی
کلاس دختر شما هستن! خانوم رادان
هر روز بعد از تایم مهد منتظر والدین
بچه ها هستن اگر سعی کنید به موقع
دنبال نهال جان بیایید خیلی عالی میشه.

صحبتی هم بود میتونید با مربی نهال
جان در میون بزارید، من فعلا
میرم دفتر یکم پرونده دخترمون کامل
کنم، شما نهال و به خانوم رادان
بسپارید.

و از کنارم رد شد و با رد شدنش، چند
ثانیه توی سکوت سرمو پایین انداخته
بودم و زیر نگاه های داغ نیهاد بودم،
که با یادآوری گذشته ی تلخ و
افتضاحی

که برام ساخته بودن با بغض چرخیدم
و وارد سالن شدم، با بسته شدن در
شیشه پشت به نیهاد و حیاط مهد، به در
تکیه زدم و بغضم ترکید...

هنوز ب ثانیه کشیده نشده بود که در
باز شد و نیهاد و دخترش لای در،
چند سانتی من وایسادن.

با ناراحتی و دلگیری سرمو بلند کردم
و توی چشم هاش زل زدم... این نگاه
داغ و سوزنده ام با غم و خشم و
ناراحتی قاطی بود و نیهاد خیلی خوب
اینو می فهمید.

اما انقدری شک دیدن من و این اتفاق
غیر منتظره براش زیاد بود که حرفی
نمیزد، با ی حرکت نهال و از توی
بغلش بیرون کشیدم، چند قدم ازش
فاصله گرفتم و روبه دخترش کردم...
سعی کردم به روش لبخند بزنم:
اسمت چیه عزیز دلم؟

با لحن قشنگی و با خجالت فراوون لب
زد: نهالم.

_ دوست داری بریم با بچه ها خمیر
بازی کنیم؟ نهال خندیدو ما از نیهاد
دور شدیم.....



#به_قلم_سلاله
#رمانی_جذاب_متفاوت

وارد اتاق بازی که شدیم نهال و زمین
گذاشتم و اونم بدو بدو و با ذوق
بدون اینکه بترسه یا خجالت بکشه
میون بچه ها رفت و من دوباره توی
چشم هام اشک جمع شد و همونجا
وایسادم...

خب این خیلی غم انگیز و دردناک بود
که تو رویاهاتو با یکی بسازی و اون
همون رویاهارو با ی کس دیگه زندگی
کنه!

سخت بود دیدن کسی که هنوزم
عاشقشی، با ی بچه و خانواده...
در کلاس بی هوا باز شد و من ترسیده
از صدای در چرخیدم، نیهاد نرفته بود
و الان مقابل من توی چهارچوب در
وایساده بود.

نگران، سرد، غمگین و اون نگاه
شرمنده.

نیهاد: میشه؟ می...میشه چند دقیقه بیای
بیرون؟

تندی چشمامو بالا گرفتم و چند بار
پلک زدم تا به حالت عادی برگردم،

خودمو زدم به کوچه ی علی چپ:
چطور؟ نهال

جان رفت پیش بچه ها ته کلاس داره
بازی میکنه، نگرانش نباشید دو ساعت
و نیم دیگه بیاید دنبالش.

برخلاف انتظارم شونه ای تگون داد و
زمزمه کرد: ممکنه یکم طول بکشه تا
بیام. مواظبتش باش خودمو میرسونم.
و رفت... همینجوری بعد از چهار سال
اومد، دلم من و بازم زیر و رو کرد و
رفت!

برخلاف اینکه فکر میکردم هنوزم بهم
فکر میکنه و حالا

که دیدتم... خیلی عادی رفت.

اون روز با دیدن رفتار بی تفاوت
نیهاد، سعی کردم حال و روزمو عوض
کنم و بیشتر هواسمو به بچه ها
بدم، با نهال هم کلی بازی کردیم و
خندیدیم و یجورایی ارتباطی که باهاش
برقرار کرده بودم محکم شد.
اونم درست مثل بچگی های شیدا شایدم
یکم بدتر حرف میزد و حالا دیگه من
از این لحن شیرین بچه گونه متنفر
نبودم!



#به_قلم_سلاله

#رمانی_جذاب_متفاوت

مامان نگران کنارم نشست و زمزمه
کرد: آرام؟ غروب شده سه چهار
ساعت از تعطیلی بچه ها گذشته مامان
بابای این کوچولو چرا نیومدن دنبالش؟
با اینکه خودمم نگران شده بودم اما
ابرویی بالا انداختم و پاهامو جمع

کردم: نه دورت بگردم چیزی نیست
خودشون گفتن میان دنبالش.

مامان: مگه می‌دونستن که تو همینجا
زندگی میکنی که این همه دیر بیان
دنبالش؟

با این حرف مامان
دیگه واقعا نگران شدم، راست می‌گفت
نیهاد از این ماجرا خبری نداشت و اگر
می‌خواست دیگه خیلی

دیر بیاد نهایت یکی دو ساعت دیر
میکرد! نه اینهمه.

نگاهی به شیدا و نهال که دوتایی گوشه
ی خونه نشسته بودن و با آب گل بازی
میکردن انداختم و نگران و تند تند
پاهامو تکون میدادم، پر استرس بلند
شدم و کنارشون رفتم، کنار نهال نشستم
که شیدا خندید و نهال هم با شیطونی
دستشو توی گل ها کوبید...

دستمو توی موهای لخت و خوشگلش
فرو کردم و لب زدم: نهال جونم؟
مامانت کجاست؟

نهال: دفته مسافلت.

با یکم تعجب ادامه دادم: یعنی قراره
برید سفر؟ شماره ی باباتو بلدی؟

گرم بازی با شیدا شده بود: نه خاله بلد
نیسم. نه مامانی خیلی وقته دفته!

با اینکه کنجکاو شده بودم ولی دیگه
بیشتر از این اذیتش نکردم و رفتم تا ی
زنگی به پروا بزنم، کل امروز از
وقتی

اومد گفت نیهاد نهال و آورده دیگه
اصلا ندیده بودمش.

بعد از چند تا بوق جواب داد که در
خونه رو بستم و به سمت اتاق
سفالگری بچه ها راه افتادم...

پروا: الو ارام؟

_ چطوری؟ امروز خبری ازت نبود
بچه هاتم که نیازی تعطیل کرد کجا
بودی؟

پروا: میخوای... میخوای بعدا حرف
بزنیم؟

با این حرفش با حرص باشه ای گفتم و
بدون اینکه جوابی ازش بگیرم تماس و
روش قطع کردم!

از اینکه هنوز که هنوز بود با یاسین
رابطه داشت حالمو بهم میزد و واقعا
درکش نمیکردم...

چون مطمئن بودم یاسین هم یکی بود
مثل نیهاد.....

#به_قلم_سلاله

#رمانی_جذاب_متفاوت

بیخیال افکار بیهودم شدم و سمت میز
سفال رفتم، می‌دونستم هرچی
درمورد یاسین برای پروا بگم تاثیری
نداره، پروا هم مثل من عاشق بود و
اینطور که معلوم بود یاسین
هم برایش کم نمیزاشت و منم خیلی
وقت بود که درمورد رابطه داشتن یا
نداشتنش با یاسین باهاش حرف نمیزدم.

سفره ی یکبار مصرف خاکی رو از روی میز جمع کردم و ی دونه تمیزش و دوباره روی میز بچه ها کشیدم.

کاراشون و یکی یکی دور تاقچه ی پنجره ها گذاشتم و وسایل گل بازیشونو مرتب توی طبقه ها چیدم و وقتی چشمم به ساعت خورد نگران از اتاق سفال بیرون زدم و سمت اتاق نیازی حرکت کردم!

باید شماره ی نیهاد و پیدا میکردم و بهش زنگ میزدم ببینم چی شده؟ چون ساعت ۸ شب بود و هنوز خبری ازش نشده بود. اگر من اینجا زندگی نمیکردم که معلوم نبود این بچه چی میشه؟

چه آدم بیخیالی بود و من خبر نداشتم!

سمت اتاق مدیریت میرفتم که صدای
در حیاط مهد باعث شد برگردم، حتما
نیهاد و بالاخره دنبال نهال اومده.

با عجله وارد حیاط شدم و در و باز
کردم ولی در این ناباوری اینم نیهاد
نبود!

فقط ی ماشین گنده ی سفید بود با دوتا
آدم گنده توش.

اخم هامو توی هم کشیدم و یکم در و
پیش کردم که یکی از اون گنده ها از
ماشین پیاده شد و بلند گفت:

از طرف آقای حصاری اومدیم، لطفا
نهال و آماده کنید ببریم.

چقدر پرو! اینارو فرستاده دنبال
دخترش و فکر کرده

من انقدر احمقم که ی دختر بچه رو
همینجوری بدم دست اینا ببرن؟
اصن من از کجا اطمینان داشته باشم که
اینا از طرف خود نیهاد اومده باشن؟

با همون اخم داد زدم: همیشه آقای
محترم.

برید به خودشون

بگید بیان دنبال دخترشون ما اینجا
مسئولیت داریم.

مرده عصبی شده بود ولی سعی کرد
ارامششو حفظ کنه: یعنی چی که
نمیشه؟

ما از طرف خود ریسمون اومدیم
ایشون امشب براشون کاری پیش اومد
نتونستن بیان نهال! لطفا برید صداش
کنید.

با قاطعیت لب زدم: تا با پدرش صحبت
نکنم نهال و دستتون نمیسپارم!

مرده یکم این ور اون ور نگاه کرد و
بعد زمزمه وارد جواب داد: خیلی خب
بیاید اینجا.

مردد بودم ولی با قدم های اروم از مهد
بیرون زدم و سمت ماشینشون حرکت
کردم که یارو هم شماره ی نیهاد و
گرفت و ی بوق، دو بوق، سه بوق
هیچ کس از پشت خط پاسخگو نبود
حتی با اینکه چند بار زنگ زدیم.

با اخم یکم ازشون فاصله گرفتم: آقای
محترم لطفا برید و مزاحم

نشید، من نهال و از خود آقای
حصاری تحویل گرفتم و به خوشون هم
تحویل میدم.

مرده دستی به صورتش کشید و با بی
حوصلگی ی نفس عمیق کشید: ببین
خانوم، مادر این دختر فردا میاد اینجا و
میخواه ببینتش!

ما حتما باید امشب نهال و تحویل پدرش
بدیم اصلا... اصلا اگر مشکلی

دارید خودتون هم میتونید همراه ما
بیاید، ما خودمون شمارو برمیگردونیم
درست همینجا! ولی دیگه اذیت نکنید
نهال حتما امشب باید بره خونه

همونجوری که برای شما مسئولیت
داره برای ما هم داره.

پس اگر درک میکنید برید دنبال نهال تا
چند دقیقه دیگه حرکت کنیم.

#به_قلم_سلاله

مضطرب و نگران شده بودم ولی چاره
ای نداشتم، نمیتونستم نهال

و تنها بفرستم، از طرفی هم نمیتونستم
اینجا نگهش دارم پس برگشتم خونه و
به مامان ماجرا رو

گفتم و با نهال سوار اون ماشین
خوشگل شدیم و راه افتادیم.

توی طول راه سر نهال توی بغلم بود و
کم کم به خواب رفته بود و منم که
خیلی خسته و بی حوصله بودم چشم
هامو روی هم گذاشتم و متوجه نشدم
چقدر گذشته که با وایسادن ماشین چشم
هام باز شد و به اطراف خیره شدم...

ای خدا!

اینجا دیگه کدوم گوری بود؟
ی جایی مثل لواسون و اونجور محیط
ها، ی خونه ی ویلایی بزرگ با چراغ

های زیبایی که تک و توک روشن
بودن.

با استرس نهالی که به خواب رفته بود
و توی بغلم بالا کشیدم و زمزمه کردم:
اینجا... اینجا است خونشون؟

یکی از اون مرده خشک جواب داد:
لطفا نهال و توی ماشین بزارید و پیاده
شید.

همونطور که ضربان قلبم اوج گرفته
بود و دستام میلرزید، نهال و بیشتر به
خودم چسبوندم و دوباره سوالمو تکرار
کردم که مرده چرخید، دست
انداخت و در سمت منو باز کرد.

تا خواستم شروع کنم به جیغ و داد در
گنده ی اون خونه ویلایی

باز شد و نیهاد ازش بیرون زد، منم با
عجله در ماشین و باز کردم و پیاده
شدم.

نهال و توی بغلم گرفتم و با نفس نفس
سمت نیهاد دویدم که نگاهش رنگ
تعجب گرفت:

مردم از نگرانی، چرا نیومدین دنبال
دخترتون؟ جونم به لب رسید تا اینجا
اومدم.

دستی به ته ریشش کشید و لبخند زد:
میشه نهال و توی

ماشین برگردونی و بیای اینجا ی
دقیقه؟

گیج نگاهش میکردم که خودش نهال
خوابالو رو از آغوش بیرون کشید و
سمت ماشین حرکت کرد، نهال و توی
ماشین گذاشت و چیزی به
راننده گفت که متوجه نشدم، بعدش هم
جلوی چشم های ناباورم ماشینشون
آزمون دور شد که جیغ زدم:

چیکار کردی من باید برم یگشتم خونه؟
اینا به من گفتن منو میرسونن؟

چیکار کردی من باید میرفتم...

ولی اون با لبخند نزدیکم شد....

#به_قلم_ساله

طولی هم نکشید که لبخندش تبدیل به
بغض شد و من با دیدن

اون بغض زیونم بند اومد و فقط
متعجب بهش خیره شدم و نیهاد قدم به
قدم نزدیک تر شد...
تقریبا چند قدمیم که

رسید، دستاشو دور سرم پیچیده شد و
صورتم محکم به قفسه ی سینش چسبید
و اونقدری شکه شده بودم که نتونم
چیزی بگم.

صدای پر از بغضش توی گوشم پیچید:
دیوونم کردی، نگران و اوارم کردی و
غیب شدی!

سوختم و پیدا نشدی!
از بین میرفتم و حاضر نشدی منو
ببینی؟ چجوری دلت اومد آرام؟

چجوری تونستی چهار سال پیش بعد
اون همه عشق و علاقه چشما تو روی
همه چیز ببندی؟

چجوری دلت اومد با دلم این کارو
کنی؟

توی این چند سال فقط به این فکر
میکردم که نکنه، نکنه داشتی از من
انتقام کاری که پیمان با اوا کرد و
میگرفتی؟

من در آغوشش بودم و بغضش
شکست! شکست و نا گفته نماند با
شکستن بغض نیهاد اشک زلالی هم
توی چشم های من حلقه بست، منم
انقدری دلتنگ شده بودم

انقدری دلتنگ این ادم شده بودم که
بتونم دستامو دورش حلقه کنم و تا خود
صبح زار بزنم ولی سعی کردم بغضمو
قورت بدم و پیشش بزنم:

خیلی دیره برای سوختن و فکر کردن!
اون شبی که پسر عموت داشت اتیشم
میزد و نابودم میکرد نبودی!
اون شب و اون روز توی فکر اینکه
من بهت خیانت کردم نبودی.

وقتی بهت احتیاج داشتم ت داشتی به
مشکلات ی کی دیگ میرسیدی.
اون روزایی که منو خانوادم با هم آب
می‌شدیم و از

بین میرفتیم تو جشن عروسی و
بارداری داشتی نیهاد.

با جیغ زار زدم: وقتی... وقتی دلتنگت
بودم و یادم می افتاد که تو الان صاحب
داری نابود میشدم ولی نبودی!
وقتی عاشقانه عاشقت بودم و از پیمان
خبر نامزدیتو شنیدم و خورد شدم مگه
بودی؟

سعی کردم اروم باشم: یهویی از وسط
ی بیابون توی زندگیم پیدا شدی و وسط
همون بیابون از بین رفتی!

منو تو چند ماه عاشق هم شدیم و تو بعد
از چند ماه همه چیز برات تموم شده
ولی من ...

من هنوزم بعد شش سال دارم
میسسسسوزم نیهاد! میسوزم.

#به_قلم_سالله

کسی که همه چیز و خراب کرد تو
بودی نه من!

کسی که الان ی بچه سه چهار ساله
داره تویی، اون وقت من چجوری دلم
اومد؟

این سوالو تو باید از من بپرسی یا من
از تو؟

شونه های دوتامون از شدت گریه
میلرزید که نیهاد سمت دیوار خاکی
رفت، بهش تکیه زد و با دستاش که
روی

زانوش بود صورتشو قاب گرفت و
دوباره شونه هاش لرزید و من لب زدم:
من ... من اون وقتی که تمام واقعیت از
بابام شنیدم خواستم ازتون انتقام بگیرم.

حلقه ای ک داده بودی و نابود کردم و
تصمیم گرفتم هم تورو هم پیمان و هم
خانوادتونو خورد کنم ولی...
ولی دیگه دیر بووووود نیهاد.

نفسی میون گریه گرفتم و ادامه دادم:
دیگه دیر بود چون من بدجوری
عاشقت شده بودم ولی تو چیکار
کردی؟

به جای من دست ی دختر دیگه رو
گرفتی و رفتی سر خونه زندگیت.
تو و خانوادت این کارارو با من، با قلبم
با زندگیم کردین!

عصبی دستاشو از روی صورتش
برداشت و جلوی پام محکم روی زمین
کوبید و از بین دندونای چفت شدش
غرید: چرت و پرت نگو اراااام، من
ذره ای از احساسم بهت کم نشده. حتی
ذره اییییی!

پوزخندی زدم و جواب دادم: اره
امروز دلتنگیتو دیدم، چقدرم خوشگل و
ماهه، ولی بیا یکاری کن، سعی کن
حداقل توی زندگی اون برایش ی کوه و
مرد باشی.

نه آنقدر نامرد و بی اراده! اینجور که
فهمیدم زنت ولت کرده ولی تو حداقل

پای دخترت بمون، البته اگه از خودت
اراده و اجازه ای هم داشته باشی!

تلخ خندیدم آخرین نگاهم بهش انداخت
و پشتمو بهش کردم و چند قدم جلو
برداشتم که صدای فریادش دوباره توی
گوšم پیچید: نرووووو، بازم
نرو خرابم کردی بسه دیگه.
بسه هربار بدون اینکه از چیزی خبر
داشته باشی میزاری میری و کمرم
میشکنی.

ی بارم که شده وایسا و مثل آدم به
حرفای دل من گوش کن!

#به_قلم_سلاله

برگشتم و با غم نگاهی به نگاه اشفتش
انداختم: منم دوست داشتم، هنوزم دارم!
ولی قبول کن که
دیگه بیش از حد برای حرف زدن و
حرف شنیدن دیره!
تو و خانوادت کاری کردین که زخم
نشسته روی دلم حالا حالا ها از بین
نره. پس حداقل بهتره تو با حرفات
نمک روش نپاشی.

اون شب حال و روز نیهاد انقدری بهم
ریخته بود که حتی نتونست دنبالم بیاد و
جلوی رفتنمو بگیره و منم تا به خودم
بیام و بفهمم از کجا باید به کجا

برم تا نصف شب به خونه رفتنم طول
کشید و ساعت نزدیک به ۳ و نیم صبح
بود که اروم در خونه
رو باز کردم و وارد شدم، هم مامان هم
شیدا خواب خواب بودن.

چشم هامو بستم و پتو رو روی سرم
کشیدم...

بی اراده بود ولی بغض بدی توی گلوم
نشسته بود.

توی این چهار سال که پروا و یاسین
باهم بودن توسط یاسین ی سری
خبر از خانواده نیهاد بهم رسیده بود و
یکیش همین بود که بالاخره بعد از
مدت ها وقتی بابای پیمان میبینه
که پیمان از شدت ناراحتی دیگه داره
به مرز جنون میرسه و دست به کار
های خطرناکی میزنه تصمیم میگیره
حقیقت به پیمان بگه!
ولی نه تنها
این کار کمکی بهش نمیکنه بلکه حال
و روز پیمان از قبل هم داغون تر
میشه!

الان بعد از این همه وقت همه چیز
عوض شده بود و همه از واقعیت خبر
داشتن ولی خب این وسط خواهر
بدبخت

من، بابای بیچارم و آتوسای طفلی از
دست رفتن و دیگران فقط و فقط ی
نظاره گر ساده بودن.

آدمای دروغ گو و درویی که تمام
عمرشون به فکر منفعت خودشون بودن

.....

#به_قلم_سلاله

چند روزی از دیدن نیهاد میگذشت و
من توی این چند روز هرروز صبح به
امید اینکه نیهاد نهال و مهد بیاره و
من ببینمشون از خواب بیدار میشدم و
خبری از اون اونا نبود!
تلخ خندیدم.
یکی نیست بگه تو خودت اون شب با
اون حال ولش کردی تا نبینیش، الان
دیگه منتظر چی هستی؟

کیف دستی کوچیکو کنارم روی
نیمکت پارک گذاشتم و با بستن چشم
هام به صدای جیغ و خنده های بچه

هایی که در حال بازی بودن گوش
سپردم.

از طرفی این باد خنک و ملایمی که
می وزید حال خرابمو دگرگون میکرد.
توی حس و حال خودم بودم که موبایلم
از توی کیفم شروع به زنگ خوردن
کرد.

تند تند و با عجله از توی کیفم بیرون
کشیدمش و جواب پروا رو دادم: جانم؟
پروا: الو ارام؟ کجایی؟

از روی نیمکت بلند شدم و مانتومو
مرتب کردم: هیچی شیدا رو آوردم
پارک یکم بازی کنه، چیزی شده؟

پروا: کدوم پارک لوکیشن میدی؟ ی
کار واجب باهات دارم.

اخم هامو توی هم کشیدم و شکاک
جواب دادم: خوب صبر کن برم خونه
بعد بیا بگو.

هول شده لب زد: ن... نه نه همین الان
لوکیشن بده زود میرسم.

متعجب باشه ای گفتم و تماس قطع
کردم و بلافاصله لوکیشن و

برای پروا فرستادم و سمت وسیله های
بازی رفتم که شیدا رو روی سر سره
پیدا کردم.

دستی بر اش

تکون دادم و داد زدم: بدو بیا بدو.

شیدا با نفس نفس و خنده بهم رسید و
دستاشو بهم کوبید: میگم آجی الان
میخوای برگردیم؟
تازه اومدیم.

چرخوندمش و سارافون خاکیشو و توی
تنش مرتب کردم: نه، خاله پروا داره
میاد اینجا کارم داره ولی تو هم دیگه
بازی نکن بیا بریم ی جا دست و
صورتت و ی آب بزن، یچیزی بخرم
بخوری!

خندید و باشه ای گفت که از همون دکه
ی توی پارک براش ی ساندویچ سرد
خریدم و روی یکی از نیمکت ها،
منتظر

پروا نشستیم و چند دقیقه ای نگذشته
بود که صداش از پشت سر به گوشم
خورد.

با شنیدن صداش لبخندی زدم و بلند
شدم ولی با دیدنش

:•fakt

#به_قلم_سلاله

با دیدن یاسین کنار پروا لبخند روی لبم
ماسید و لبخندم جای خودشو به اخم داد:
یاسین: سلام خوبید؟

شیدا متعجب از دیدن یاسین کنار پروا
بلند شد و کنارش رفت که پروا هم با
ذوق شیدا رو بغل کرد و سمت
ماشینشون رفت.

تا خواستم اعتراضی کنم و حرفی بزنم
یاسین وسط پرید: من ازش خواستم که
ببینمتون.

نگاهمو به هر جا به جز
چهرش دادم و توپیدم: چه کاری شما
باید با من داشته باشید؟

لحظه ای که چشمم به صورتش خورد،
اون قطره های اشکش نگرانی رو به
دلم تزییق کرد و با همون
لحن زمزمه کردم: من کار دارم باید
برم، سریع تر بگید حرفتونو.

با ی نفس عمیق و دردناک سرشو بلند
کرد و لب زد: باید بریم بیمارستان حال
نیهاد اصلا خوب نیست.

ناباور بهش زل زدم: چی شده؟

یاسین: به من نگفت که پیام اینجا به
شما بگم چی شده، فقط خواست که پیام
دنبالتون و بیرمتون بیمارستان، پیشش.

کلافه سری تکون دادم: نمیام آقا یاسین!
بین من و دوست شما شش ساله که
هرچی بوده تموم شده!

ما الان از دوتا غریبه هم غریبه ایم و
من با ی آدم ناشناس کاری نمیتونم
داشته باشم.

همه ی این حرفا در حالی بود که قلبم
از دلواپسی بی پناه به

سینم میکوبید و من نگران بودم که
نکنه از بین این شلوغی یاسین صداشو
بشنوه.

خواستم سمت

ماشینشون برم و شیدا رو صدا کنم که
صدای داد یاسین باعث شد به همراه
من مردم سمتش بچرخن.

یاسین: اون بدبخت داره میمیره،
سرطان داره میفهمی؟
میفهمی اصلا معلوم نیست زنده میمونه
یا نه؟ درک میکنی یا نه؟
مات و مبهوت کامل سمتش چرخیدم که
پروا هم ترسیده از ماشین بیرون زد.

چی گفت؟

چه بلایی سرش اومده؟

نه اصلا قابل باور نبود حرفایی که از
دهن یاسین بیرون میزد.
من تازه نیهاد و دیده بودم، اخه... آخه
اون سالم بود، حالش خوب بود. اون...
اون ...

یاسین: امروز نیای معلوم نیست فردا
بتونی ببینیش.
یادتم نره که خواهش کرد بری به
دیدنش.

.....

نگاهی به پروا انداختم و زمزمه کردم:
بمون کنار شیدا! زود برمیگردم.

پروا با چهره ی ناراحت و گرفته
دستمو گرفت و لب زد: سعی نکن زود
برگردی باشه؟

نیش خندی زدم.

پیش کی بمونم؟ کسی که احتمالا الان
زنشم کنارش!

یاسین زودتر از من از ماشین پیاده شد
و منم دنبالش پیاده شدم.

فضای بیمارستان از توی همین حیاط
هم برام سنگین بود. سرطان؟ نیهاد؟

وارد بخش اورژانس بیمارستان که
شدیم تعداد زیادی آدم نبود ولی چشم
من به نهال افتاد!

بعدشم با غم به مامانش که کنارش
ایستاده بود و با مادر نیهاد صحبت
می کرد افتاد.

هیچکدومشون

تغییر نکرده بودن که انقدر راحت
تونستم تشخیصشون بدم و فقط برای
اینکه اونا منو نبینن رومو برگردوندم و
به یاسین نزدیک شدم، اروم لب زدم:

میشه یکم عجله کنید؟

یاسین که متوجه منظورم شد حرفشو با
پرستار قطع کرد و پله هارو نشونم
داد: برو طبقه ی دوم

اتاق های خصوصی رو میبینی، اتاق
۱۳۲.

باشه ای گفتم و تند تند سمت پله ها رفتم
و به اتاق نیهاد نزدیک شدم.

به سالن دوم که رسیدم با نگاه کردن به
شماره های روی در اتاق

ها اتاق ۱۳۲ رو پیدا کردم و وایسادم.

دستهام شروع به لرزیدن کرد و
هر لحظه نگران این بودم که نکنه
خانوادش بالا بیان و منو ببینن.

#به_قلم_سلاله

با دلشوره و حالی افتضاح دستگیره ی
در اتاقو کشیدم و بدون اینکه سرمو بلند
کنم وارد شدم.

درو پشت سرم بستم و چند ثانیه بدون
اینکه سرمو بلند کنم و ببینمش هیچ
صدایی از مون شنیده نشد و

بغض ی راست به سمت چشمام رفت
و از اونجا شروع به چکیدن کرد!

طوری که قطره هاش روی کتونیم
می افتاد و من با چشم های تار و خیس
میدیدمشون.

صدای گرفته ی نیهاد توی گوشت پیچید
و باعث شد بی صدا اشک ریختم به
پنهان کردن سرم توی سینم و خفه
کردن حق هم تبدیل بشه!
نیهاد: میدونستم میای، اخه میدونی ارام
ما هنوزم عاشقیم.

فقط... فقط این وسط ی بدشانسی
بزرگی که اتفاق این بود که یهو به
خودمون اومدیم و دیدم وسط دوتا

خانواده کینه ای و زخم خورده
وایسادیم.

وگر نه...

صدای سرفه هاش باعث تنگی نفس
میشد.

نیهاد: وگر نه ما جای دیگه، توی ی
دنیای دیگه با هم آشنا شدیم، عاشق
شدیم.

عاشقیم.

صدای تختش و که شنیدم ی نفس عمیق
گرفتم و سرمو بلند کروم.

رنگش پریده بود و داشت تختش و
صاف میکرد تا بتونه بشینه.

باشت دست اشکامو که پشت سر هم
توی چشم جمع میشدن پاک کردم و
سعی کردم نفسامو مرتب کنم.

نزدیکش شدم.

توی این شرایط که دیگه نمیتونستم
دروغ بگم. اونم این شرایطی که بعد از
این همه سال اتفاق افتاده بود.

اصلا کی انتظار همچین ماجرای و
داشت؟

کی فکرشو میکرد همه چیز بخواد
انقدر ساده و یهویی اتفاق بیوفته؟

مردد و با گریه دستش که روی تخت
بود و توی دستم گرفتم و زمزمه کردم:
آخرین... آخرین باری که همو دیدم
توی بیمارستان بود، یادته؟
من زنتون اولین بار اونجا کنار تو دیدم
نیهاد.
تو با دیدن اون یارو کنار من نمیدونم با
خودت چی فکر کردی
ولی من که از قضیه تو مطمئن بودم
خیلی بد خورد شدم.

#به_قلم_سلاله

من داشتم اشک میریختم و برعکس من
نیهاد فقط خیره خیره نگاهم میکرد تا
اینکه میون حرفام پرید و زمزمه کرد:
تو باید مارو ببخشی آرام.
منو، پیمان و باباش و ...
حتی یلدا و خانوادش و بابای منو.

من توی همون روزا بود که متوجه
شدم اون مرتیکه ای که کنارت دیدم کی
بوده و از کجا اومده ولی خب... دیر
بود!

تو زندگی ما همه چیز دیر اتفاق افتاد،
درست وقتی که میشکستیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این وسط
به جز تو آوا هم پر پر شد و از بین
رفت.

آتوسا و پدرت هم که مهره های اصلی
بازی بودن و از دست رفتن.

لبخند دلنشینی زد: منم بعد تو، بعد اون
روزای سختی که بخاطر پیمان و بعدش
آوا و بابات گذروندی و دیگه

حاضر نشدی منو ببینی، درسته که
ذره ذره آب شدم ولی خودمو دست
روزگار دادم و نتیجه

این افسردگی و بی حسی ی نهال شد.

دو سه باری حق حق کردم و وسط
حرفش پریدم: تو... تو چت شده نیهاد؟
تو سالم بودی، چه اتفاقی افتاده؟
آخه... آخه چرا... چرا؟
نیهاد: یک سالی هست درگیرم و الان
بخاطر فشار عصبی و غم شدید تر هم
شده.

به چهرش چشم دوختم.
اره، داشت درست میگفت! تغییرات
توی چهرش زیاد نبود اما میشد ضعف
و تشخیص داد.

دوباره خندید و سرشو تکون داد: ولی
من از این مریضی ممنونم، تو به دیدنم

نمیومدی مگر اینکه حالا کنج
بیمارستان نشستم.
این خودش نعمت بزرگیه.

اروم خندیدم و دیگه اشکامو کامل پاک
کردم که پاشو کنار زد و روی تخت
اشاره کرد، منم کامل نه اما
کنار پاش روی تخت نشستم و لب
زدم: این مدته، درستاتو تموم نکردی؟
یعنی... یعنی دیگه درس نخوندی؟

نیهاد: من بعد از تو فقط به تو فکر
کردم.

یکم به جلو خم شد و اروم چشمک زد
و خندید: ارام خانوم

اصلا میدونی من قرار بود ی هفته
برگردم ایران و دوباره برای درس از
ایران خارج بشم و بخاطر ی بنده
خدایی ۷ ساله اینجا پام گیره؟

ابرویی بالا انداختم و دلگیر زمزمه
کردم: اون بنده خدا یلداست؟
لبخندش کمرنگ شدو سرشو اروم به
نشونه ی نه تکون داد: ارام! یلدا نامزد
داره.

منو یلدا خیلی وقته جدا شدیم، درست
وقتی که نهال یک سالش بود.

چون نه از طرف من به اون علاقه ای
بود نه از طرف اون به من.

نمیتونستن بگم بخاطر خراب شدن
زندگیش ناراحت بودم
یا خوشحال، فقط ی حس عجیبی توی
وجودم حس میکردم.
_متاسفم.

بی ربط بود ولی صدایش به گوشم
خورد: موهات خوشگل تر شدن.
من عاقل تر شدم.
تو زیبا تر شدی، خانوم تر شدی.
منم شکسته تر شدم.

تو برای ساختن ایندت هنوزم کلی زمان
داری و منم دیگه به آخر خط رسیدم.

با صدای بمش پچ زد: ارام! تو
زیباترین و شگفت انگیز ترین اتفاق
زندگی من بودی و هستی.
حتی اگر هزار ساله دیگه هم نبینمت
هیچ تغییری توی نظرم ایجاد نمیشه.
میدونی چرا؟
چون من مثل دیگران توی ی نگاه
عاشقت نشدم که با ی بار ندیدنت از
دستت بدم.

#به_قلم_سلاله

من عاشقانه عاشقت شدم و هستم و
میدونم که تو هم حس بی حسی نسبت
بهم نداری، مگه نه؟

بهش خیره شدم.
بیار از دستش دادم و به اندازه ی ی
عمر پشیمونی و درد کشیدم.

اومدم لب باز کنم و حرف دلمو به
زبون بیارم که در اتاق یهویی و بی
هوا باز شد...

پیمان: میگم نیهاد این دکت...

با دیدنم حرفش و قطع کرد و بهت زده
بین در موند، منم هول شده از روی
تخت پایین پریدم که پیمان از بهت
زدگی خارج شد، کلافه سری تکون داد
و دستی بین موهاش کشید:

نیهاد: چند دقیقه بیرون باش، صدات
میکنم.

تا پیمان خواست دوباره از اتاق بیرون
بزنه صدای مامانش و یلدا هم از توی
راهرو به گوشم خورد، دلوایس
چرخیدم و به نیهاد نگاهی انداختم که
چشم هاشو با آرامش بست و باز کرد.

ژاله: پیمان جان زن عمو اون برگه
ویزیت و میدی من؟

لای در باز شد و وارد شدن که ی قدم
عقب رفتم و کامل به تخت نیهاد چسبیدم
و سرمو پایین انداختم که
صدای سلام دادن هردوشون با لحن
شکه شده ای شنیدم.

مامان نیهاد یا همون ژاله خانوم هنوز
منو به یادش نیاورده بود
که رو به پیمان زمزمه کرد: معرفی
نمیکنی زن عمو؟

از نگاه های سنگین یلدا و پیمان هم که
بگذریم نیهاد با لب باز کردنش حالم و
جلوی همشون خراب تر کرد:

چه ربطی به پیمان داره مامان؟
ارام و یادت نیست؟

یلدا وسط پرید ولی هیچ جوابی از نیهاد
نشنید: ارام کیه نیهاد؟

با چند تا سرفه ی کوچیک رو به نیهاد
کردم و اروم لب زدم: من تا چند دقیقه
دیگه پایینم کاری داشتی

به یاسین زنگ بزن منم میام بالا.

ی ببخشید تقریبا بلند روبه روی
مادرش گفتم و با نگاه منزجر کننده و

بدی ک به پیمان انداختم اتاقو ترک
کردم و با سختی از میون نگاه های
کنکاش گرشون بیرون زدم و با گرفتن
پله ها از طبقه ی دوم پایین رفتم

#به_قلم_سلاله

با عجله خودمو به حیاط بیمارستان
رسوندم.

دیگه کم کم داشت

شب میشد و مامان احتمالا الان خیلی
نگران شده بود.

پروا: چی شد دیدش؟

سردرگون دور و بر نگاه میکردم که
متعجب ادامه داد: بمیرم برات گریه
کردی؟

تند تند سری تگون دادم و زمزمه
کردم: پروا یاسین کجا رفته؟
پروا: هیچی همین جاست بیرون توی
ماشین نشسته، شیدا پیش اونه.
بی توجه به پروا بدو بدو از بیمارستان
بیرون زدم و با ی نگاه کوتاه ماشین
یاسین و پیدا کردم و سمتش دویدم.
هرچقدر تلاش میکردم از خود نیهاد
راجب بیماریش بیرسم نمیشد، دلم
نمیزاشت و طاقات شنیدن

حرفای ناامیدانه اش و اصلا نداشت.

به ماشین که رسیدم تازه متوجه شدم که
پروا هم دنبالم دویده و اوامده بود، در
عقب و باز کردم و کنار شیدا نشستم.
بی توجه به یاسین متعجب نگران لب
زدم: اقا... اقا یاسین، بیماری نیهاد
چقدر... چقدر پیشرفت کرده و
خطرناکه؟

چه... چه سرطانی داره؟ خوب میشه
دیگه مگه نه؟

پروا هم با چهره ی گرفته و ناراحتش
توی ماشین نشست، و بعد از چند ثانیه
سکوت جواب داد:

یاسین: چرا میخوای بدونی؟ دیگه چه
اهمیتی داره؟

کلافه سر مو تگون دادم و برای اینکه
گرم نگیره چند بار سر و چشمامو بالا
پایین کردم اما بغضم اروم اروم به
چهرم نشست و یهوایی باز شد، با
صدای

لرزونم جواب دادم: ی جوری حرف
نزن که انگار من مقصر این همه اتفاق
بودم، وقتی... وقتی دارم میپرسم... ینی
برام مهمه، یعنی میخوام بدونم.

میخواهم ببینم میتونم بازم ببینمش یا نه
پس انقدر... انقدر بی رحمانه جواب
منو نده.

صدای ترسیده ی شیدا به گوشم خورد،
این طفلکی هم این وسط سردرگون شده
بود و دلیل این همه آشفتگی منو
نمی‌دونست.
شیدا: پروا؟

پروا سرشو به نشونه چیزی نیست
تکون داد و شیدا دوباره ساکت شد که
یاسین جوابمو داد: اگر تو...

با تشری که پروا زد حرفشو قطع کرد
ولی من نفس عمیقی که با حرص
گرفتو حس کردم و دیدم.

بی اهمیت به همشون گریه میکردم و
صدای ضعیف گریم تنها صدایی بود
که توی فضای ماشین می پیچید و پروا
انقدری درک داشت که مدام ازم نخواست
اروم باشم!

انقدر باشعور بود که میدونست الان به
خالی کردن خودم بیشتر از هر چیزی
نیاز دارم.

آره شاید خیلی وقت بود کا نیهاد و ندیده
بودم و کوچیک ترین ارتباطی باهاش
نداشتم و تازه شاید

یکم نفرت هم ازش توی دلم نشسته
بود، اما هیچکدوم که باعث نشده بود
از عشق من بهش کم بشه!
ی آدم عاشق هم نمیتونه مریضی و
نابودی عشقشو با چشمش ببینه و دم
نزنه.

یاسین: سرطانش، سرطان خونه

#به_قلم_سلاله

سرمو بین دستامو گرفته بودم و توی
بغل خودم گریه میکردم

و با شنیدن این حرف یاسین تیر
خلاصی به وجودم زده شد.

من شنیده بودم این نوع سرطان از
خطرناک ترین نوع سرطان و الان
واقعا چقدر مسخره و بی معنی.

آخه اصلا مگه میشه؟

مگه میشه توی این شهر، این همه آدم
کوچیک و بزرگ؟

این همه بیماری مختلف؟ چرا سرطان؟
چرا نیهاد؟

یاسین هم ته صداش داشت میلرزید:
نوعش هم... میلوژن حاده! دکترش یک
سال پیش سعی کرد با شیمی درمانی و
هزار کوفت و زهرمار درمانش کنه
اما...

اما نه تنها کاری از پیش نبرد بلکه الان
دوباره به روز اولش برگشته و این
سری اصلا معلوم نیست بتونه
طی درمان مقاومت کنه یا

با حرفاش زار زار گریه میکردم.
چرا زندگی من جوری نشونه شده بود
که این هرکس و دوست داشت، طرف
بیوفته بمیره و این زجر بکشه؟

چه حکمتی توی از دست دادن
عزیزترین آدمای زندگیم بود؟
چرا اونا؟ چرا من بدبخت؟

آخ که از این دنیای ناعادل چقدر کینه و
نفرت توی دلم نشسته بود.

حسابی که گریه کردم پروا اروم
زمزمه کرد: آرام اگر میخوای بری
ببینیش برو سریع تر برگرد که بریم
خونه.

اینجا نشستن و گریه کردن هیچ فایده
ای نداره دورت بگردم.

دستمو جلو بردم و از جعبه دستمالی که
عقب گرفته بودی دستمال برداشتم و
صورتمو پاک کردم:

نه، طاقات ندارم برم بالا، بریم خونه.
همینکه ماشین یاسین روشن شد یلدا و
پیمان هم از بیمارستان بیرون زدن و
این سری نهال نمیدونم از کجا پیداش
شد که توی بغل پیمان بود.

__ نیهاد کی از اینجا مرخص میشه؟
یاسین: تا فردا صبح احتمالا میمونه
بعدش برمیگرده خونه.

مردد بودم ولی پرسیدم: شمارش...
شماره ی نیهادو دارید؟

#به_قلم_سلاله

کلا سرد بود و سرد جواب میداد،
یاسین هم از اولین و آخرین باری که
دیده بودمش خیلی تغییر کرده بود
و چهرش جا افتاده تر و رفتاراش
کامل تر شده بود:
باشه، پروا برات میفرستش.

دیگه حرفی نزدم و شیدا خودشو کنارم
کشید و سرشو توی بغلم گرفت و منم
بغلش کردم.

با حالی گرفته و دلی
خورد شده تا رسیدن به خونه از پنجره
به بیرون خیره شدم.

من مطمئن بودم نیهاد خوب میشه و
برمیگرده و با تمام وجود فقط همین و
میخواستم.

_ نمی آید بالا؟ پروا بیاید ی آبی چیزی
بخورید بعد برید.

پروا با ارومی و مهربونی چشاشو باز
و بسته کرد، خم شد و روی شیدا رو
بوسید.

شما برید بالا، توهم فکر و خیال و کنار
بزار تا فردا حسابی استراحت کن.

منم فردا با نیازی صحبت میکنم کلاستو
خودم میبرم سر کلاسم تو اصلا پایین
نیا.

لبخند بی جونی زدم و محکم بغلش
کردم: باشه فداتشم شرمنده
شدم بابت امروز از یاسین هم عذر
خواهی کن.

بعد از خداحافظی با پروا اینا وارد مهد
شدیم و بعد از اینکه درو بستم و قبل از
اینکه وارد راهرو و خونه بشیم جلوی
شیدا خم شدم.

این اتفاق یادآور ۴ سال پیش شد برام.

اون موقع هم همینجوری جلوش نشستم
و ازش خواستم هرچی دیده رو
فراموش کنه.

لبخندی زدم و زمزمه کردم شیدا جونم؟
شیدا: بله؟

اگر من ازت بخوام از امروز و
اتفاق هاش هیچی رو به مامان نگی
حرفمو قبول میکنی؟

شیدا با صدای آرومش جواب داد: آخه
چرا اون همه گریه کردی؟
دوست خاله کی بود که تو هم
میشناختیش.

دلم نمیخواست با تشر و دعوا مجبورش
کنم ولی الان هم واقعا حوصله ی سوال
و جواباشو نداشتم. شایدم اشتباه

از من بود که با عجله بچه رو دنبال
خودم کشوندم و بردم.

شیدارو توی بغلم بلند کردم و سمت
خونه رفتیم: آجی الان خیلی خستم. تو
به مامان چیزی نگو تا من بهت بگم.

محکم گردنم و گرفت و سرشو روی
شونم گذاشت.

شیدا: باشه.

مامان اون شب کلی نگرانمون شده بود
و کلی باهامون تماس گرفته بود ولی

منکه تو اون حال دنبال گوشیم نبودم.
پس جوابشو نداده بودم و اون نگران تر
شده بود.

#به_قلم_سالله

مخصوصا که چهارم حسابی بهم ریخته
بود و چشمام قرمز و پف کرده بود.

ولی به هر حال درکم کرد و از زیر
سوال و جواب در رفتم.

با خستگی لباس هامو در اوردم و برای
هر سه مون تشک پهن کردم که مامان

زمزمه کرد: شام چی؟ مگه شام
خوردین که میخواید بخوابید؟
پتوهارو روی تشک ها انداختم و
نگاهی به شیدا کردم:
منکه سیرم ولی اگر شیدا گشنشه شام
بخوره بعد بخوابه.

بلافاصله عروسک هاشو کنار پرت
کرد و توی تشکش رفت: منم خوابم
میاد.

با این حرفش مامان چند باری قریبون
صدقمون رفت و چراغ هارو خاموش
کرد.

پتورو روی سرم کشیدم و با درد چشم
هامو بستم و با بستن چشم دوباره
چهره ی خسته نیهاد پشت پلکام نشست.

شاید تا وقتی ندیده بودمش وانمود
میکردم ازش بدم میاد و هیچ اهمیتی
برام نداره اما حداقلش این بود کا اون
موقع میدونستم خانواده داره و حالش
خوبه!

نه الان کا خبری از زنش نیست و
خودشم به این وضع افتاده...

حالا بیشتر از هر وقت دلتنگ و
نگرانش بودم ...

برای خودش، برای دلم، برای دختر
نازش!

.....

صبح با صدای شیدا بین پلک هامو باز
کردم:

اجی؟ آجی پاشو ی خانومه توی حیاط
با تو کار داره!
نهال پیششه.

با شنیدن اسم نهال تندی توی جام نشستم
و پرسیدم: کی؟

شیدا: ی خانومه است با نهال اومده،
توی حیاط که بودم اسم تورو گفت،
گفت صدات کنم بری پایین.

خانوم نیازی و پروا دیدنش؟
شیدا: پروا تو اتاق بازی بچه هاست.
خانوم نیازی هم امروز مهد نیومده ولی
عمو مرتضی چرا، اون دیدش.

باشه ای گفتم و با عجله بلند شدم،
نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدم
خبری از مامان نیست احتمال دادم به
دیدن خاله مریم رفته باشه.
تند تند دست و صورتمو آب زدم و ی
مانتوی ساده مشکی با ی شال زرشکی
روی سرم انداختم و از اتاق بیرون
زدم.

#به_قلم_سلاله

از پله ها که رفتم دختره پشتش به حیاط
بود و نهال روبه روی من.

دست مامانشو کشید و با لحن شیرینش
بهم سلام داد و فقط چهره ی یلدا بعد از
دیدن من دیدنی و جال بود.

برزخی زمزمه کرد: من با خانوم
رادان کار داشتم! تو همون دختره آوا
نیستی دیروز توی اتاق نیهاد؟

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم: من
هم رادانم، هم آرام! شما کارتونو بگید.

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:
همون.

اهمیتی ندادم که ادامه داد: من مادر
نهالم، امشب پرواز خارج از ایران
دارم و تا مدت نامعلومی نهال و
نمیبینم.

این چند روزم نهال پیش من بود منم
خواستم پیام محیط مهدشو ببینم، پدرش
گفت اونو به شما بسپرم.

خیلی بی تفاوت شماره ای که توی
برگه ی دستش بود و دست نهال داد و
زمزمه کرد: برای باقی کارا پدرش
خواستن که باهاشون تماس بگیرید.

دستی به موهای نهال کشید و یکم به
جلو هولش داد: برو دخترم.

بعدشم با ی نگاه عجیبی که بهم انداخت
از مهد بیرون رفت و نهال همونجوری
سردرگم وسط حیاط موند و من بغض
توی گلو و چشماشو حس کردم.

یعنی این دختر چجوری دلش اومده بود
بخاطر ی مرد

دیگه بچش و ول کنه و بره؟

یعنی این آدم چه دل بی خاصیتی
داشت؟

وقتی دیدم نهال حسابی غریبی میکنه با
لبخند نزدیکش رفتم و خم شدم تا هم
قدش بشم.

_ چطوری خاله جونم؟

نهال: خوبم.

_ میگم شیدارو یادته؟ ابجی من؟

لباش کش اومد روی لب راستش ی
چال خوشگل نشست: آله!

_ میخوای بریم باهم بازی کنیم باهاش؟

تند تند سرشو تگون داد که بغلش کردم
و بالا رفتیم.

شیدا هم با دیدن نهال گل از گلش
شکفت و گرم بازی شدن، منم سمت
مبایلم رفتم و شماره ی نیهاد و گرفتم.
بعد از چند تا بوق جواب داد: الو؟
بفرمایید؟

سرمو پایین انداختم و لبخند زدم:
خوبی؟ مرخص شدی؟
بلافاصله متوجه شد و خندید: چرا
خوب نباشم؟

من دارم صدای تورو می شنوم این
بهترین دلیل برای حال خوبه. بعدشم
آره خونم.

خب حالا توام. یلدا اینجا بود، نهال و دستم داد و رفت، دخترت خیلی غریبی کرد.

صدای نفس کلافه ی نیهاد توی گوشم
پیچید: چقدر بهش گفتم الان و اینجوری
و توی این وضعیت نهال و
به امید من ول نکنه و نره!
زمزمه کردم: دیگه برنمیگرده؟
نیهاد:

نه! نهال خیلی به یلدا وابسته بود ارام،
قطعا جواب دل شکسته ی نهالو میده.
اصلا ازدواجش با اون مرتیکه ی بی
همه چیز خودش ی جواب دادن بزرگه.

سری تکنون دادم : من امروز کار
نمیکنم، نهال و

اوردم خونه پیش شیداس، اگر حالت
خوبه هر وقت خواستی
میتونی بیای دنبالش.

خیلی اروم اروم زمزمه کرد: دورتون
بگردم.

شنیدم و خندیدم ولی پرسیدم: چیزی
گفتی؟

نیهاد: میام.. میام دنبالش.

با خدا حافظی که کردیم منم به بچه ها
پیوستم و شروع به بازی کردیم.

چه حس خوبی

بهم منتقل شده بود و نیمزاشتم فکر به
سرطان نیهاد این حال خوب منو نهال
و شیدا رو خراب کنه!

#به_قلم_سلاله

برای ناهار برای بچه های ماکارانی
خوشمزه و خوشگل درست کردم و
باهم خوردین.

بعد از ناهار هم از اونجایی که دوتایی
خیلی خسته و کوفته

شده بودن، با حوصله نشوندمشون و
موهای خوشگلشون و با ی شونه و
کش خیلی شل و ساده بافتم و کنارشون
خوابیدم تا خوابشون ببره.

ی هفته ی دیگه مدارس باز می‌شد و
باید حتما برای خرید لوازم و التحریر
شیدا رو بیرون می‌ردم، از اونجایی
که برای کلاس اولش چیز زیادی
نداشت، امسال حتما باید براش جبران
می‌کردم.

خونمون که اتاق نداشت اما توی مدتی
که بچه ها خواب بودن سعی کردم
خونه رو یکم جمع و جور تر کنم تا
اینکه موبایلم از روی بالش و کنار سر
شیدا شروع به زنگ خوردن کرد.

تند تند دستمال و رایتو ول کردم و
سمت موبایلم رفتم، شیدا پلکهایش لرزید
اما بیدار نشد.

نیهاد: سلام سلام خانوم رادان! حال
شما؟

_ نکبت بچه ها خوابن، چه وقت زنگ
زدنه؟

صداش رنگ تعجب و خنده گرفت:

لعنتی با بچم

چیکار کردی پنج بعد از ظهر خوابیده؟
اون شب تارش نمیخواه چه برسه روز
روشن!

اروم خندیدم و جواب دادم: یکم با شیدا
بازی کرد، خسته شد خوابید.
داری میای دنبالش؟

نیهاد: دارم میام دنبالتون، دوتاتون
حاضر شید تا ده دقیقه دیگه میرسم.
نمیدونم چرا ته دلم ذوق کردم و اصلا
قصد مخالفت نداشتم ولی لب زدم:
نمیشه، مامانم خونه خالمه باید بمونم
پیش شیدا.

#به_قلم_ساله

دیگه سکوت کرد و حرفی نزد که با هم
از مهد بیرون زدیم و به محض
خروجمون نیهاد با ی ماشین خارجی
و با کلاس جلوی در، با تکیه به
ماشین وایساده بود و با لبخند نگاهمون
میکرد که نهال بلافاصله
بعد از دیدن نیهاد با ذوق از بغلم بیرون
رفت و سمت باباش دوید.

اونم با نهایت عشق دخترشو بغل کرد و
بوسید و شیدا هم متعجب

و خجالت زده تقریبا پشت من قدم
برمیداشت تا بهشون نزدیک شدیم.

نیهاد با شگفتی نگاهی به شیدا انداخت:
وای خدایا، خوبی عمو؟

ماشالله چقدر بزرگ شده ارام؟
چند سالتَه خوشگل خانوم؟

شیدا با صدای خیلی اروم زمزمه کرد:
۸ سالمه.

لبخندی زدم که نیهاد به به ای گفت و
در عقب باز کرد: شیدا جان کنار نهال
بشین.

وقتی نهال و شیدا عقب نشستن در
جلورو باز کرد و پیچ زد:
از همون اول حال از این موهات بهم
میخورد.

خندیدمو ابرویی بالا انداختم که خودشم
خندید و سوار شد.
تا رسوندن شیدا به خونه ی خاله و
رسوندن نهال پیش نوا هیچ حرف
خاصی نزدیم تا اینکه نیهاد ماشینو
جلوی ی خونه ی آپارتمانی با نمای
بیرونی

شیک و با کلاس نگه داشت و نهال و
از ماشین بیرون برد و چند دقیقه بعدش
خودش دوباره پایین برگشت.

قبل از هر حرفی پرسیدم: حالت خوبه؟
اذیت نیستی؟

ماشین و روشن کرد و دو دل لب زد:
اوکی میشه! بعد از دوره ی دوم شیمی
درمانی همه چیز حل میشه.
اصلا فکرشو نکن!

نیهاد:

این می‌تونست بزرگترین دروغ زندگیم
به ارام باشه.

#به_قلم_سلاله

اما... اما حالا!

من آدم خودخواهی نبودم، نه به هیچ وجه.

نمیخواستم با دیدن آرام آرامش و زندگی عادی‌شو بهم بریزم ولی...

ولی میدونستم که اونم هنوز دوسم داره، من عشقو درک کرده بودم

میدونستم ی عاشق به هیچ وجه عقب نمیکشه و همین باعث شد با وجود بیماری سمتش پیام!

پیام که فقط برای آخرین بار هام
بینمش.

عشقشو دوباره لمس کنم، با چشماش از
خودم بی خود بشم و با خنده هاش غش
کنم.

من فقط برگشتم

که برای آخرین بار ها آرام و توی
ذهنم حک کنم.

ولی وقتی فهمیدم دیگه وقت زیادی
ندارم، به خودم قول دادم هیچوقت
واقعیت و بهش نگم و بزارم این آخر
کار هر دومون از ته دل شاد باشیم.

این شیمی درمانی هایی که توی راه
بود هیچ وقت باعث بهتر شدن من
نمیشد چون سنگینی داروها تمام
اکسیژن

و چیزای مفیدو به همراه جونم
میگرفت و ذره ذره میرفتم و این روند
فقط ۴ ماه دیگه ادامه داشت.

من برای لذت بردن واقعی از این
زندگی با آرام فقط ۴ ماه وقت داشتم!

و فکر حال و روز آرام بعد از این ۴
ماه، فکر اینکه چجوری

میخواد با وضعیت کنار بیاد منو به
مرز جنون میکشوند.

#به_قلم_سلاله

ارام: کجا میخوای بری؟
لبخندی زدم و جواب دادم: بریم اولی
شام درست و حسابی بخوریم، بعدشم
بریم بام تهران؟
چشماتش با ذوق درخشید و دستاشو
اروم بهم کوبید:
پایه ام!

توی طول راه تا رستوران کلی حرف
زدیم، از گذشته گفتیم، از آتوسا از آوا
از بابای ارام!

یجاهایش ارام زیر گریه میزد و دلم
میلرزید ولی یجاهایش خندمون
میگرفت و دوتایی میخندیدم.
منم براش گفتم.

گفتم که بعد از اون شب بعد اون اتفاقی
که بین ارام و پیمان افتاد، خانواده
هامون همه واقعیت و فهمیدن و دیگه
هیچ چیز، هیچ چیز از هیچ کس پنهان
نیست!

آرامم قصه ی کار توی مهدشو برام
تعریف کرد و اینکه بعد از پدر
و خواهرش، با شیدا و مامانش یجا
برای زندگی رفت و همونجا کار و هم
پیدا کرد.

هرچقدر

دیشب توی بیمارستان نتونستیم حرف
بزنیم، این دفعه حسابی تلافی شد و من
انگاری که جون تازه گرفتم چون
آرام هم اعتراف کرد توی این مدت،
در کنار ناراحتی و دلگیری، علاقه ای
هم نسبت بهم داشته!

ارام: نیهاد؟ اسمای این منوعه خیلی
عجیبه خودت سفارش بده!

_ خب پاستا دارن، مرغ سوخاری و
پیتزا و ساندویچ های مختلف
هرچی دوست داری بگو همونو
میخوریم.

چند ثانیه فکر کرد و با لبخند جواب
داد: من پاستا میخوام.

منم خندیدم: منم پیتزای مخصوص.
باشه ای گفت که ی پاستا و ی پیتزا به
همراه نوشابه و سالاد سفارش دادم.

ارام: من آخرین باری که اینجوری
کنار هم بودیم و یادم نمیاد.

میدونی نیهاد؟ بعد از جداشدنمون اونم
با اون وضع و اوضاع با اون همه
قضاوت و سوتفاهم، خیلی سخت
گذشت.

خیلی بهم سخت گذشت.

توی نگاه هر دومیون غم موج میزد.

هیچ وقت نتونستم پیمان و بابت کار
اون شبش ببخشم و قبولش کنم، من اونو
مثل برادرم دوشش داشتم ولی...

ولی کاری کرد که حالا مثل ی تیکه
سنگ بود و نبودش اصلا برام مهم
نیست و با خوشحالیش خوشحال نمیشم.

حرفام دوباره داشت اون شبو یاد ارام
مینداخت چون حسابی بغض کرده بود:
خیلی تلاش کرد...

خیلی تلاش کرد تا نابودم کنه، خیلی
مقاومت کردم تا کامران رسید نیهاد.
کامران رسید، اورژانس رسید، پلیس
رسید بابای پیمان رسید ولی تو...

تو هیچ وقت نرسیدی!

من رستم شکست، قفسه ی سینم داشت
خورد میشد، روح و روانم از بین رفت

بابامو از دست دادم، آوا که عزیزترینم
بود رفت...

خیلی سخت بود که هیچ موقع از این
روزای سختو نبودم.
اونم درست وقتی که من هنوز عاشقت
بودم.

سرمو پایین انداختم و برای اینکه یوقت
اشکی چیزی راه نیافته از روی بطری
روی میز رستوران بطری ابو برداشتم
و سر کشیدم، زمزمه کردم:

منو ببخش آرام، قول میدم تا آخرین
لحظه ای که نفس بکشم، برات جبران
کنم.

همه چیزو، همه چیزو جبران میکنم.
.....

#به_قلم_سلاله

آرام:

شامو که خوردیم نگاهی به ساعت
بزرگ رستوران انداختم، ساعت
نزدیک های ده شب بود!

رستوران‌ها هم رستوران خیلی شیک و
بزرگی بود، جوری که همه پرسنل‌ها
لباس‌های رسمی و زیبایی داشتن،
تم نور هم زرد و قرمز بود و موزیک
بی کلام ملایمی هم پخش می‌شد.

نیهاد: اگر دیگه چیزی لازم نداری بگو
که بریم.

با خنده باشه ای گفتم و بلند شدم و
سمت ماشین رفتیم، سوار که شدیم
سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و با
آرامش به بیرون خیره شدم.

امشب بعد از مدتها حس خوب امنیت و آرامش و تجربه کرده بودم.

حس اینکه من وظیفه مراقبت از کسی و ندارم، من نباید برم غذایی درست کنم، دری رو قفل کنم، من امشب هیچ مسئولیتی نداشتم و بعد

از مدت ها به جای اینکه من به دیگران برسم و مراقبتون باشم دوباره کسی کنارم وجود داشت که اون به جای من مراقبم بود.

نیهاد: پیاده شو.

__ باشه.

از ماشین پایین رفتم و به اون منظره
زیبا که شهر و به راحتی میتونستی
ببینی خیره شدم.

نیهاد؛ ارام؟ ارام؟

چرخیدم پشت که دیدم نیهاد اون ور
ماشین داره صدام میزنه، منم از
همونجا جواب دادم: جانم؟

نیهاد: آرمیوه میخوری یا بستنی بگیرم.
برای اینکه بهتر ببینمش روی پنجه
رفتم: بستنی.

بعدش عقب تر وایسادم و بهش خیره
شدم.

اون کت چرم با کمر بندش و اون شلوار
جذب چرم مشکیش خیلی

جذاب ترش کرده بود و کتونی سفید
مشکیش حسابی توی چشم میزد.

بستنی های قیفی رو که خرید کنارم
اومد و روی نیمکت روبه شهر نشستیم.
نیهاد: تاحالا اینجا رو انقدر خلوت ندیده
بودم! عجیبه که کسی زیاد نیست.
ابرویی بالا انداختم و چشم هامو بستم:
بده مگه؟

توهم چشاتو ببند از این هوا لذت ببر.

.....

#به_قلم_سلاله

بستنیمو دستم داد و لب زد:
یادته تازه چند ماه بود که باهم آشنا شده
بودیم، بهت ی حلقه دادم.
سرمو تکون دادم که ادامه داد:
تو گفتی وقتی به فکر انتقام افتادی اونو
از بین بردی.

هنوز چشمو باز نکرده بودم و سرمو
بازم به نشونه ی آره تکون دادم که
دست چیمو توی دستش گرفت:

میدونم شرایط سخته، میدونم هر لحظه
ممکنه همه چیز خراب بشه ولی...
ولی تو حاضری توی همین شرایط هم
اینو دستت کنی؟

با خنکی حلقه ای دور انگشتم نشست،
ناخودآگاه لبام کش
اومد و چشم باز شد.
ناباور حلقه ی توی دستمو نگاه
میکردم...

نیهاد: من مریضیمو بخاطر تو هم که
شده شکست میدم آرام.

من میخوام برات همه چیز و جبران
کنم، میخوام دار و ندارمو به پات
بریزم.

من هرطور شده این مریضی رو
شکست میدم شک نکن!
قبول میکنی؟

با همون ناباوری زمزمه کردم: نهال؟
ی دست بین موهاش کشید و سرشو
تکون داد: جداشدن ازش برام
حکم مرگو داره، ولی اگه تو نخواستی،
میزارم پیش مادرم زندگی کنه.
اونا هم مثل من، شاید بهتر میتونن کنار
نهال باشن.

نه! اگر قرار بود اتفاقی بیوفته اصلاً
رازی به این کار نبودم.

من هیچ وقت بخاطر آرامش خودم
حاضر نبودم کسی رو از کسی جدا
کنم.

اونم ی بچه ی بی گناه و معصوم و از
خانوادش!

_ به نظرت، به نظرت بعد از چهار
سال که کلاس سه بار همو دیدیم زود
نیست برای تصمیم گیری؟
زودنیست برای این انتخاب؟
خودشم مردد بود.

نیهاد: ببین ارام، من تمام تلاشمو میکنم
تا خوب بشم، همه ی سعیمو.

تمام خواستم از این دنیا تویی! فقط تو.
اگر قرار باشه تویی وجود نداشته باشه،
من دیگه نیازی به نفس کشیدن ندارم.

حالا هم تو خودت حق انتخاب داری!
میتونی کمک کنی، کنارم باشی تا خوب
بشم؟

یا بری و زندگی بهتری برای خودت
بسازی.

منم بدون نیهاد نمیتونستم! بدون اون
مثل این چهارسال، ی جنازه ی دلتنگی

بودم که فقط و فقط صبح و شبشو با
خاطرات کوتاه و کوچیک گذشته
میگذروند.

منم عاشقش بودم!

حاضر بودم برای حال خوبش دست به
هرکاری بزنم.

منم دیوونه‌ی این بودم که اسمامون و
کنار هم بیارن و هیییچ توجهی هم به
بیماریش نمیکردم.

منم مثل خودش مطمئن بودم زودگذره
و میتونیم ی زندگی بی دردسر و پر از
آرامش بسازیم...

نیهاد انقدری برام عزیز بود که نهالو
هم با جون و دل بپذیرم و دوشش داشته
باشم، مثل دختر خودم.

بی صدا خندیدم که لبای نیهام کش
اومد و گردنشو کج کرد:
اجازه داریم با خانواده خدمت برسیم؟
این دفعه صدای خنده ی ریزم توی
فضا پیچید و سرمو آروم آروم به
نشونه ی آره تگون دادم که حس کردم
کف دستم خیس شد.

نیهاد: ای ای مواظب باش آب شده
بستنییت.

خودشم بستنی نیمه جوشو یهویی توی
دهنش جا کرد و از

بس سرد و بزرگ بود زیر سرفه زد
و منم داشتم از خنده از حال میرفتم.

چند ثانیه ای تا قورت دادن بستنیش
طول کشید، با دهن پرش زمزمه کرد:
دستمال داری؟

با خنده سری به نشونه ی تاسف تگون
دادم و از توی کیفم چند پر دستمال
بیرون کشیدم و بهش دادم.

خودمم بلند شدم و بستنیمو توی سطل
زباله ای که اون طرف تر بود انداختم
و با دستمال کف دستم و تمیز

کردم، بعدشم دستمال توی سطل
پرت کردم و خواستم بچرخم و برگردم
که یهو به نیهاد برخورد کردم.

نیهاد: ارام، اولین باری که دیدمت، ی
حس جالبی بهت داشتم
که نمیدونستم چیه ولی مطمئن بودم تو
از من اصلا خوشت نیמד.
اون روزی که بهت زنگ زدم و تو
اصلا نپرسیدی شمارمو از کجا آوردی،
انقدری به چشمم خاص و متفاوت
میومدی که واسه اولین بار تونستم ی
شماره ی موبایل و با ی بار شنیدن
حفظ کنم.

خندیدم: چطور؟ کجا؟

نیهاد: تو داشتی شمار تو برای مغازه
دار میخوندی، ولی من با اون حافظه ی
خرابم شمار تو هم حفظ کردم هم توی
موبایلم زدم.

از بعدش
زیاد بهت فکر نمی کردم تا اینکه دوباره
کارم بهت گیر کرد.

اونجا بود که دیگه اسم حسمو فهمیدم.
مردم این شهر بهش میگفتن عشق!
منه بیخیال و خودخواه عاشق شدم.
دوست نداشتم سمت کسی بری و کسی
سمتت بیاد.

دلم میخواست فقط برای خودم باشی و
بخاطر همین هم بود که همون اوایل
بهت حلقه دادم.

ولی میدونی چی شد؟

•fakt:

#به_قلم_سلاله

وقتی فهمیدم ما چه نسبتی باهم داریم
این دنیا روی سرم خراب شد.
من میخوام بخاطر تو با همه بجنگم،
ولی قدرت اونا بیشتر از ما بود.

با اینکه ازت چند وقتی جدا بودم، اما
لحظه ای نبود که بهت فکر نکنم و
عذاب نکشم.

ی جوری که حتی مریضی هم نتوانست
فکر تورو از سرم بیرون کنه.

لبخند، حتی لحظه ای از روی لبام کنار
نیمرفت، بلکه هی بزرگ و بزرگ تر
میشد.

نیهاد:

حالا برای جبران همه چیز، برای
جبرانی نامردی پیمان، شکستن قلبت،
دوری و دلتنگی میخوام باهم زندگیمونو
بسازیم و کنار هم باشیم.

ی کلید که بهش ی جا کلیدی خوشگل و
فانتزی آویزون بود از توی جیب
شلوارش بیرون کشید و کف دستم
گذاشت.

نیهاد: اینو بگیر، همه چیز داره همه
چیز.

با خانوادت برو اونجا و منتظرم باش...
میام و همه چیزو از نو می‌سازیم.

ناباور کلیدو توی دستم گرفتم و لب
زدم: این چیه دیوونه؟

نیهاد: ی طبقه آپارتمان بزرگ و
خوشگل با تمام وسایلی که حس کردم
نیاز دارید.

تو قرار نیست اونجا بمونی، تو فقط
منتظر من میمونی...

در اصل این بیشتر ی هدیه از طرف
تو به خانواده! چون این خونه مال
خودته، برای تو عه.

ناباور خندیدم: شوخی میکنی؟
ی خونه؟

اصلا ... اصلا ...

وسط حرفم پرید و دست به سینه شد:
هیش! اصلا هیچی نگو.

میای بریم ببینیمش؟ دوست دارم همین
امشب مادرتو بربری و خونه رو
نشونش بدی.

کیفم و روی شونم کشیدم و دوباره با
خنده به کلیده نگاه انداختم، متعجب
جواب دادم: ولی نیهاد من اونجا کار
میکنم

وسایلمون اونجاست.
همه چیزمون، الانکه نمیشه؟

با ی حرکت دستمو گرفت و کشید دنبال
خودش: بهونه نیار ارام، میگم همه چیز
هست

حتی ی دونه

دستمال هم لازم نداری.

درضمن خودم میدم تمام وسایلتون و
بدن به کسی که نیاز داره.

انقدر هم پیله نباش به ی چیزی.

من فقط و فقط شکه میخندیدم.

اصلا کاراش عجیب و باور نکردنی
بود و من در عین حال که خجالت
میکشدم، از سورپرایزش لذت
می بردم.

توی ماشین که نشستیم زمزمه کرد:
خونه ی خالت کجاست؟

سری تکون دادم و پیچ زدم: بابا نیهاد،
من مامانم از هیچی خبر نداره چجوری
بهش بگم تو کی و اصلا این چیزا از
کجا اومده.

اونم به نشونه ی تاسف سری تکون
داد:

خاک برسرت! تو اگر دختر من بودی،
سرتو گوش تا گوش میبریدم.
ادا شو در اوردم و بعد جواب دادم:
برو بابا.

نیهاد: من آدرسو یادم رفته، آدرسو بده
خودم حلش میکنم.

بی تفاوت زمزمه کردم: باشه ولی من
مسئولیت هیچی و گردن نمیگیرم.
نیهاد: خیلی خب.....

#به_قلم_سلاسه

تا رسیدن به خونه ی خاله اینا دلم مثل
سیر و سرکه میجوشید و نگران بودم.
اصلا نمیتونستم تصور کنم مامان با
دیدن نیهاد و فهمیدن همه چیز چجوری
میخواد روبه رو بشه؟
چه رفتاری نشون میده و با نیهاد
چجوری میخواد برخورد کنه؟

نیهاد: همین کوچه بود مگه نه؟
_ نیهاد من میگم میخوای ب...
حرفم کامل نشده توی کوچه پیچید که با
حرص ساکت شدم.
نیهاد: برای اینکه ضایع نشم خودت
دعوت کن داخل باشه؟
_ پشت چشمی نازک کردم و جواب
دادم: برو گمشو.

نیهاد هم ی لبخند مردونه زد و از
ماشین پیاده شدیم، دسته گلی رو هم که
بین راه خریده بود دستش دادم و زنگ

در خونه ی آقا رضا رو فشردم که به
دقیقه

نکشیده شده بود که دختر خاله مریم
پشت در اومد و در و باز کرد.
پشت سرش هم آقا رضا اومد.
_ س... سلام آقا رضا.

نیهادو شوهر خاله قبلا هم همو دیده
بودن و حالا خیلی خجالت میکشیدم
که بفهمه اون موقع بهش دروغ گفتم و
نیهاد دوستم بوده!
رضا: سلام دخترم.
نیهاد پیش دستی کرد:
سلام آقا رضا!

با ی نگاه کنکاش گر جوابشو داد که
نیهاد تقریبا هول شده زمزمه کرد:

من... من برای ی امر خیر خواستم
خدمت مادر ارام خانوم برسم ولی
ارام...

با نگاه تیز آقا رضا حرفشو خورد و
درستش کرد: چیزه... یعنی
ارام خانوم گفتن که بیایم اینجا چون
مادرشون اینجا.

بعد از حرفش ی نفس گرفت که آقا
رضا از جلوی در کنار رفت.

رضا: بفرمایید.

اول نیهاد وارد خونه شد و منم وقتی
داشتم از جلوی آقا رضا رد

میشدم هیچ اهمیتی به زمزمه ای که
کنار گوشم کرد نکردم.

دخترش و بغل کرد که من و نیهادم
مشغول در آوردن کفشامون شدیم.

رضا: یا الله، مریم خانوم؟

نیهاد کنار گوشم همونجور که دولا
بودیم اروم پیچ زد: من استرس گرفتم
ارام.

_ به من ربطی نداره ها!

نیهاد: ترو خدا نامرد نباش دیگ!
_ خودت شروع کردی خودتم تموم
میکنی.

بلند شدم و ایسادم که خاله مریم هم با ی
چادر سفید گل گلی بیرون اومد: جانم
رضا جان؟
با دیدنمون هم متعجب شد هم لبخند زد
که سمتش رفتم و بغلش کرد:
خاله ببخشید مزاحمت شدیما! میخوایم با
مامانم حرف بزنیم.
خاله مریم ی بوسه روی گونم گذاشت
و زیر لب زمزمه کرد: مراحمی دختر
نازم.

نیهاد هم سلام داد و وارد خونه شدیم.
زود تر از همه وقتی دیدم خبری از
مامان توی پذیرایی نیست به
اشپزخونه رفتم و اصلا به شیدا که
ناباور وسط خونه وایساده بود اهمیت
ندادم.
صدای تعارف های آقا رضا و نیهاد به
گوش میرسید:

_ سلام دورت بگردم.
مامان هم که مشغول ظرف شستن بود
اول نگاهی به پذیرایی انداخت و وقتی
دید آقا رضا داره با یکی

حرف میزنه تندی شیر آب و بست و
دستاشو خشک کرد: سلام، این کیه
ارام؟

کلافه و هول شده نگاهی به نیهاد که
روی مبل های سبز رنگ کنار آقا رضا
نشسته بود انداختم و زمزمه کردم:
اومده با شما حرف بزنه!
تروخدا هرچی گفت عصبی و ناراحت
نشیا مامان؟

مامان متعجب جواب داد: یعنی چی
خب کیه مگه از کجا اوردیش اینجا؟

دستشو گرفتم و بیرون رفتم: بیا خودت
میفهمی.

با بیرون رفتنمون نیهاد بلند شد و هول
شده سلام داد که مامان هم ی جوری
جوابشو داد و روی مبل کنار هم
نشستیم و خاله مریم دخترشو بغل کرد
و کنار مامان نشست

#به_قلم_ساله

اون اخم کنج ابروهای مامان حاله و
بدتر میکرد تا اینکه

بالاخره نیهاد خیلی جدی و مصمم
شروع به حرف زدن کرد:
خانوم رادان!

من پنج، شیش سالی هست که دنبال
دخترتونم. دنبال که چه عرض کنم؟ من
توی این عشق سوختم.
حالا هم بعد از این همه مدت، دیگه
تصمیم گرفتم کارو تموم کنم و به این
همه انتظار خاتمه بدم.

من دیگه بدون آرام حتی نمیتونم ی قدم
بردارم! دیگه بدون وجودش نمیشه
زندگی و ادامه داد.

من فقط و فقط با خجالت سر مو پایین
انداخته بودم و داغی گونه هامو حس
میکردم.

از آقا رضا و مامان هم که هیچ صدایی
نمیومد تا اینکه خاله مریم چادرشو جلو
کشید و زمزمه کرد:

خب اینجوری نمیشه که پسر خوب.
ما نه میدونیم شما کی هستی؟ نه
میدونیم از کجا اومدی و اصل و نسبت
چی؟

نه اصلا اسم و فامیل و کارتو میدونیم.

شما همینجوری بلند شدی اومدی
خواستگاری ارام؟

حس میکردم نیهاد داره گند میزنه که
جواب داد: اگر اجازه بدین همه چیزو
بگم.

مامان: می‌شنویم!
شروع کرد به گفتن...
از لحظه ی اول آشنایی تا همون ثانیه
که مقابل هم نشسته بودیم.

رضا: چرا این همه مدت حرفی نزدین؟
رو کرد به من:
ارام جان پنهان کار نبود.

با خجالت به فرش خیره شدم که مامان
لب زد: شما بنظرت با این همه
اختلاف مالی و خانوادگی میتونی
ارام و خوشبخت کنی؟
یا این بیماری میخوای چیکار کنی؟
دختر سه سالت؟ پدرت مادرت؟
خانوادت؟

نیهاد: حاج خانوم؟ من خانوادم دیگه
راضی به هرچی و هرکس که من
بخوام هستن. بعدشم، شما بنظرتون ی
دختر تنها با این همه مسئولیت
خوشبخت تره؟

یا با منی که میتونم ی عمر زندگیشو
تامین کنم؟

مامان که فهمیده بود نیهاد پسر کدوم
خانوادس اولش خیلی مخالفت میکرد و
از نیهاد سوال و جواب می پرسید ولی
آخرش نگام کرد و جواب داد:
بعد از بیماری پدرش ارام همه ی بار
زندگی و به دوش کشید، اگر حس
میکنه کنارت میتونه زندگی بسازه و
خوشبخت باشه،
من هیچ حرفی ندارم.

آقا رضا زیر لب گفت: نظرتو بگو آرام
جان؟

سرمو بلند کردم و نگاهی به نیهاد که با
استرس نگاهم میکرد انداختم و زمزمه
وار جواب دادم:

خب... خب من حس میکنم که بهتره
زندگی خودمو... یعنی زندگی خودمون
و بسازیم.

با این حرفام خاله و مامان لبخند زدن و
آقا رضای صلوات

فرستاد و آرامش و توی چشم های
نیهاد دیدم.

.....

۵ ماه بعد

نوا:

ترو خدا عجله کنید الان میاد.....

#به_قلم_سلاسه

خانومه تافت و روی سرم خالی کرد و
کنار کشید: تموم شد عزیزم میتونی بلند
شی.

با ارومی چشم هامو باز کردم و بلند
شدم که صدای نوا توی گوشم پیچید:
ماشالله هزار الله و اکبر چقدر ماه شدی
دورت بگردم، داداش بیچارم که تورو
ببینه پس میوفته.

با خجالت خندیدم و زمزمه کردم:
مرسی نوا جون.
به آینه ی قدی روبه روم خیره شدم.
لباس عروس دکلمه مانندم با اون دامن
پفی و دنباله بلندش خیلی مرتب روی
تنم نشسته بود.

از طرفی موهای فر فری مشکیم صاف
شده بود و با ی شینیون

خیلی شیک و قشنگ روی سرم بسته
شده بود و آرایش تیره چهره ی زیبایی
بهم بخشیده بود.

کل آرایشگاه داشتن
ازم تعریف میکردن و من خجالت
میکشیدم که نوا شنلو روی سرم انداخت
و دسته گل رز قرمزمو دستم داد.

نوا: الان دیگه نیهاد میرسه!
باشه ای گفتم که بلافاصله خاله مریم
سرشو داخل آرایشگاه آورد

و روبه نوا کرد: عزیزم آرام و بیار
نیهاد رسید، فیلمبردار ها هم منتظرن.

نوا هول شده باشه ای گفت و تندی
شالشو روی سرش کشید و با هم از
آرایشگاه بیرون زدیم.

#به_قلم_سلاله

دلم میلرزید و شدیدا استرس داشتم ولی
چون سرم پایین بود چیزی نمیدیدم حتی
نیهاد و.

فیلمبردارا مشغول فیلم گرفتن بودن که
نیهاد در سمت شاگرد ماشین عروس
سفیدمون و باز کرد و من نشستم.
اروم سرمو بلند کردم که درو بست و
خودشم برای سوار شدن ماشینو دور
زد

بعد از نشستنش توی سکوت ماشین
عروسو روشن کرد و راه افتادیم.
یکم که از خیابون آرایشگاه دور شدیم
پنجره هارو پایین داد و تک نگاهی بهم
انداخت:

خودت نمیفهمی چقدر زیبا شدی!
اینو فقط من میبینم، فقط من میفهمم.

فقط منم که دارم از خوشحالی جون
میدم.

بلند خندیدم که دو دستی فرمونو گرفت
و خودشو یکم عقب کشید،
با تمام توانش خندید و نفسشو عمیق
بیرون داد، صدای خنده هامون توی هم
می پیچید.

نگاهم به صورتش هی وقت و بی وقت
قفل میشد آخه اونم خیلی خوشگل شده
بود.

موهایش تافت خورده و بالا بود و کت و
شلوار مشکیش به طرز عجیبی بهش

میومد و ته ریشش جذاب ترش کرده
بود.

با خنده دسته گلو روی پام جابه جا
کردم و دستمو از پنجره بیرون دادم.
باد به دست ت صورتم میخورد و حالا
از چیزی که بود بهتر میکرد.

حس آرامش و امنیت بدجوری اونروز
بینمون موج میزد و چرا؟
چرا این قانون مزخرف و بی معنی
وجود داره که عمر خوشبختی و
خوشحالی کوتاهه؟

چرا همیشه دردا و غما طولانی و
خوشی و خوشحالی مثل برق و باد
میگذره؟

این چه دنیای نا عادلیه؟

به باغ تالار که رسیدیم هوا دیگه
تاریک شده بود....

جلوی در تالار تا چشم کار میکرد آدم
وایساده بود و بعضی ها برام آشنا بودن
و بعضی ها نه که نیهاد در ستم
و باز کرد، با لبخند دستمو گرفت و
پیاده شدیم.

فیلمبردارا با حوصله از کنارمون رد
میشدن و فیلم میگرفتن و صدای
موزیک و صوت و رست از داخل
تالار زنونه و مردونه به گوشم میرسید.

هر از گاهی دستای نیهاد و توی دستم
میفشردم و میخندیدم تا اینکه به ورودی
تالار رسیدم. پروا و یاسین هم مثل دوتا
جوجه پشتمون میومدن...

نیهاد چرخید و یهو یی ی بوسه ی ریز
روی گونم گذاشت و در و باز کرد و با
باز کردن در همه سکوت کردن
بابا و عمو و خانواده نیهاد، خاله اینا و
مامان اینا...

همه بودن به جز پیمان و چقدر از این
غیبتش از اینکه برای همیشه از ایران
رفته بود خوشحال بودم. ولی چیزی که
باعث می‌شد از ته دل خوشحال باشم
وجود کامران بود...

اون سال وقتی پیمان برای اون بلای
احمقانه ای که می‌خواست سرم بیاره
سراغ کامران رفت و خودشو کارفرما
جا زد و بعدش نیکان و بهش پیشنهاد
داد و الکی گفت گه نیاز به ی پرستار
داره.

کامران هم از همه جا بی خبر قبول
کرد و به من پیشنهاد داد و باعث شد

پیمان به خودش اجازه دست درازی بده
و موفق نشه!

ولی من همیشه میگفتم اون می‌تونست
بیشتر تحقیق کنه، می‌تونست اونجوری
کنارم نزاره و بیشتر حواسش باشه،
ولی هرچی که بود الان چند ماهی
میشد که باهاش آشتی کرده بودم و
کنارم داشتمش، هم اونو، هم‌نگارو

#به_قلم_ساله

بعد از ورودمون به سالن تالار مردونه
و زنونه جدا شد و نیهاد همرفت.

منم اولش خجالت میکشیدم و از دیدن
اون همه جمعیت ی جوری بودم و
همش منتظر این بودن که بیان بهم
بگون و ما بریم اتاق عقد!

خیلی دلم میخواست اول و قبل از
ورودمون عقد کنیم ولی نمیدونم چرا
اینطوری شد.

پر استرس روی مبل

عروس و دوتاد نشسته بودم و به
جمعیت نگاه میکردم که ژاله خانوم
نزدیکم اومد..

بزور لبخندی گوشه ی لبم نشوندم: جانم
مامان جان؟

ژاله: دخترم بلند شو نیهاد پشت در
منتظرته، تا بقیه مهمون ها هم برسند
بریم اتاق عقد.

ته دلم از خوشحالی دوست داشتم جیغ
بکشم و بدوئم بیرون ولی بجاش باشه
ای گفتم و بلند شدم و دنبالش بیرون
رفتم که نیهاد جلوی در بود:

برید پسرم، منم الان با خواهر و مادر
ارام جونم میایم.

تا مامانش پشتشو بهمون کردم محکم
دستمو گرفت و دنبال خودش اون
طرف باغ تالار سمت اتاق عقد کشید:
بدو بیا دیگه دلم آب شد.

ی عمره منتظر این لحظه ام اون وقت
تو مثل ماست هی در و دیوار و نگاه
میکنی اخه؟

خندیدم و با لج لب زدم: زشته این جا
آدم و ایساده اروم باش نیهاد.

بی توجه بهم وارد اتاق عقد شدیم که
باباش و عموش و به همراه آقا رضا
اونجا و ایساده بودن.

با خجالت شنلو مرتب کردم روی سرم
و روی صندلی مخصوص عروس
نشستم و نیهاد هم کنارم جا گرفت.

چیزی طول نکشید که مامانامون و به
همراه خواهرش و ی سری مهمون
دیگه وارد اتاق عقد شدن.
قلبم بی پناه به سینم میکوبید و میترسیدم
که ی وقت کسی این صدارو نشونه.

اروم اروم سالن اروم شد و عاقد روی
صندلی مخصوصش نشست.

همه توی سکوت بودن که اون شروع
کرد * آیا وکیلیم؟

نوا از پشت سرشم بلند و با شادی
جواب داد: عروس رفته گل بچینه.

با این حرفش نیهاد پر حرص نگاهش
کرد و زیر لب زمزمه وار لب زد: ول
کن این چرت و پرتارو.
همه اروم اروم میخندیدن حتی عاقده،
برای بار دوم خوند و پرسید: آیا وکیلیم؟
از اینکه اینجا نه بابا بود، نه اوا، از
اینکه خانوادم کامل نبود بغض توی
گلوام نشست و مطمئن بودم که اونا هم
مثل الان من حال دلشون خوبه.

با ی نگاه کوتاه به مامان سرمو پایین
انداختم و زمزمه کردم: با اجازه
بزرگتر ابله!.....

#به_قلم_سلااله

با ابله ای که نیهاد هم گفت همه شروع
به دست زدن کردن و نیهاد با لبخند
قرآن و بست و روی میز گذاشت.
حلقه ای که خیلی قبل تر برام خریده
بود و توی انگشتم انداخت و منم حلقشو
دستش کردم که صدای دست های پر
از نشاط و شادشون توی فضا پیچید.

ژاله: بزارید کادو عروس گلم بهش بدم.
به روشون لبخندی زدم که کنارم اومد
و منم بلند شدم، ی گردنبند ظریف و
طلایی دور گردنم انداخت و از سر
همون گردنبند و دور میچ دستم بست.
منم متقابلاً تشکری کردم و توی آغوش
پر محبتش فرو رفتم.

بعد از ژاله خانوم با خاله و نوا و
مامان روبوسی کردم و پدر نیهاد هم
بوسه ی گرم و مهربونی روی پیشونیم
نشوند.

بعد از تک تک کادو و تشکر ها دوباره
به سالن اصلی برمیگشتیم که متوجه
شدم نیهاد حال زیاد خوبی نداره.

خانواده هامون یکم جلوتر از ما رفتن و
من کنار نیهاد و ایسادم:
چیزی شده؟
خوبی؟

سرشو که بلند کرد دلم هری ریخت!
خونی بود که از بینیش میرفت:

نیهاد: چیزی نیست برو ارام، منم الان
ميام.

ترسیده جیغ خفه ای کشیدم و خواستم
دست روی صورتش بزارم که دستمو
پس زد: یعنی چی چیزی نیست؟
این... این چه وضعیه نیهاد؟

بیا بریم اورژانس خبر کنم؟
کم کم از نگرانی داشت گریم میگرفت:
نیهاد تروخدا ی چیزی بگو.

ولی اون فقط سرشو بالا گرفته بود و
تکون نمی خورد.

دیگه بعد از کلی مقاومت ی قطره اشک
از چشمم چکید و بازو شو گرفتم:

پاهات داره میلرزه، حالت خوب نیست
از بینیت همینجوری داره خون میاد
نییییهاد؟

با صدای جیغم سرشو یهویی پایین آورد
و عصبی خواست حرفی بزنه که
پدرش به همراه مامانم بدو بدو از ته
باغ سمتون اومدن و با نزدیک
شدنشون بهمون طاقتم سر رسید و
حسابی زیر گریه زدم

با صدای لرزونم رو به مامانم و پدرش
که نگران نگاهم میکردن کردم: حالش
بده... داره... داره بینیش خون میاد،
بخدا بخدا داره پاهاش میلرز هههه
مامان؟

مامانم با استرس بقلم کرد و باباشم با
عجله سمتش رفت و همینکه

دست پدرش بهش خورد توی بغلش
اوار شد و صدای جیغ بنفشم کل باغ
وتالار و پر کرد

#به_قلم_سلاله

بی حس و داغون با همون لباس
عروس روی صندلی انتظار نشسته
بودم و به صداها گوش میدادم:

ژاله: مهمونا رفتن؟ من مادر ارامو
فرستادم بره بنده خدا خسته بود.

بابای نیهاد بی حالی سری تگون داد:
خودشم میفرستادی بره! معنی نداره
دختر جوون این شکلی اینجا بشینه.

ژاله خانوم حسابی ناراحت بود: بچم
داره آب میشه مرد. تو توی فکر چی
هستی؟

این مدت از وقتی دوباره شیمی درمانی
میشه یکم بهتر نشده که هیچ، ببین
امشب به چه حالی افتاده؟

اگر... اگر ی وقت اتفاقی بیوفته چه
خاکی باید به سرمون بریزیم؟

پدرش پچ زد: بسه خانوم دیگه! زبونتو
گاز بگیر دل این دختر و هم خون
میکنی اینجوری!

نیهاد حالش خوب میشه، منم الان ارام
و میبرم خونه ی خودمون اگر نیاز شد
باز میارمش.

وقتی بالا ی سرم اومد اروم سرمو بلند
کردم و بغض کرده زمزمه کردم: میشه
نیام؟

میخوام ایجا باشم، من اگر برم خونه دلم
طاقت نمیاره آخه.

باباش خیلی اروم و با لحن دلسوزانه
ای جواب داد: دخترم با این سر و
وضع که اینجا باشی اتفاقی نمیوفته،
نیهاد

هم الان پیش دکترشه.

ایشالله که چیزی نیست، بیا بریم خونه
باز برت میگردونم همینجا.

با اینکه اصلا دلم نمیخواست از جام
تکون بخورم ولی رومم نمیشد تو روی
پدرش و ایسم و مخالفت کنم پس
همونطور که اشک میریختم دنبال بابای

نیهاد از ژاله خانوم خداحافظی کردم و
وارد حیاط بیمارستان شدیم و با سوار
شدن توی ماشین حرکت کردم:

راحت باش دخترم، رسیدیم خونه یکم
استراحت کن حالت جا بیاد.

اگر... اگر نیهاد خوب نش...

● نشه نداریم، صد در صد خوب
میشه.

پشت چراغ قرمز که رسیدیم اروم
زمزمه کردم: میشه؟ میشه من برم
خونه ی خودمون؟ همه ی وسایلم

اونجاست! بخدا اگر برم خونه خودم
راحت ترم.

مشخص بود اینو نمیخواد ولی گفت:
خوب نیست امشب تنها باشی ولی
باشه، برای راحتی خودت میبرمت.

تشکری کردم و دیگه ساکت شدم.

.....

#به_قلم_سلاله

از اونجایی که حال همه گرفته بود و
بهترین شب زندگیمون هم نابود شده

بود، وقتی رسیدیم با ی خداحافظی
کوچیک از ماشین پیاده شدم.
کلیدی که بابای نیهاد بهم داده بود و
توی در انداختم و وارد آپارتمانمون
شدم.

دسته گلی که خاکی و تقریبا پر پر شده
بود و توی دستم جابه جا کردم و وارد
لاوی شدم.

با بی جونی از جلوی
چشم های ناباور و متعجب نگهبان رد
شدم و با فشردن دکمه ی آسانسور
منتظر شدم.

فقط خدا میدونست چقدر درد دارم و
حالم بد بود و هیچ کس... هیچ کس بجز
خودم از این حال خبر نداشت!

چند دقیقه ای طول نکشید تا کلیدو توی
در خونه ی نقلیمون انداختم و وارد
شدم.

ی خونه ی کوچیک
و شیک با ی دکوراسیون طوسی
صورتی.

مبلای صورتی کثیف، پرده های سفید
طوسی با گوشواره های صورتی و
تلوزیون و میز تلوزیون سفید و قالیچه

ی فنچ صورتی رنگی که کف زمین
پهن بود!

به همراه تمامی وسایل مورد نیاز
اشپزخونه و ی سرویس تخت طوسی
سفید.

اینا همه رو همین یک هفته پیش آوردیم
اینجا و با کلی ذوق و شوق چیدیم.

حتی ی اتاق پر از عروسک و
دخترونه برای نهال هم آماده کرده
بودیم.

اینجا هنوز بوی نویی میومد! هنوز
کسی روی اون تخت نخوابیده بود،
کسی روی اون مبل نشسته بود و من

برای خودمون چیزی توی اون همه
وسایل نو درست نکرده بودم.

ما هنوز حتی این تلوزیون و هم روشن
نکرده بودیم و چی شد؟
من باید الان تنها اینجا وایساده باشم؟ پس
الان نیهاد کجاست؟

#به_قلم_ساله

با همون بغضی که توی گولم بود و باز
نمیشد سمت اتاقمون رفتم ...

بی حس و حال گلو روی تخت پرت
کردم و نشستم، حتی نمیخواستم چهره
ی داغون شدمو توی آینه ببینم.

اروم کیف عروس سفیدمو از روی
شونم کنار زدم و روی پام گذاشتم!
برگه ی آزمایش و بیرون آوردم و
وقتی دوباره چشمم بهش افتاد بی
طاقات بغضم با صدای بلندی باز شد
وزیر گریه زدم...

قرارم این نبود... قرار نبود بعد از پنج
شیش سال تنها اینجا بشینم و به این

برگه نگاه کنم. اصلا مگه این همه
بدبختی عادی بود؟

مگه میشد خدا با ی بندش بخواد
اینجوری شمشیر و از رو ببندد و ولش
هم نکنه؟

اصلا اگر....

اگر نیهاد اتفاقی براش میوفتاد من باید
چیکار میکردم؟

میشدن ی دختر از بین رفته و نابود
شده، چطوری میتونستم ی مادر باشم
وقتی خودم قطعا میمردم و راحت
میشدم؟

اصلا ... اصلا مگه میتونستم دیگه آدم
باشم و زندگی کنم؟

صدای گریه هام توی اتاق می پیچید و
دلم به حال خودمون میسوخت.

امشب میخواستم جواب این آزمایش
بارداری و نشون نیهاد بدم و بهش بگم
که چقدر زود خانوادم بزرگ شده!

اون داشت دوباره بابا میشد و باید
امشب بهش میگفتم ولی ...

ولی روزگار همیشه جور دیگه ای
برای من می نوشت.

اون شبو تا صبح با گریه سر کردم و تا
صبح از خدا شفای نیهاد و خواستم و
آخرش هم با صدای تلفن که از
پذیرایی میومد به خودم اومدم و به
سختی از کنار تخت بلند شدم ...

این دلم تا رسیدن به تلفن زیر و رو شد
و قبل از جواب دادن به تلفن نگاهی به
ساعت انداختم، ۸ و ربع صبح بود و
صدای منم از خستگی میلرزید:
_بله؟

ژاله: ارام... ارام پاشو بیا بیمارستان.

بی اختیار بود هرچی اشک از چشم
میرفت: چی شده؟

نیهاد چی شده؟

ژاله: پاشو بیا قوربونت برم، بیا اینجا
خودت میفهمی.

بعد از قطع کردم تلفن اصلا نمیدونستم
از شدت هول شدن باید چه کاری انجام
بدم؟

فقط با سرعت تمام لباس عروسو از تنم
در اوردم و ی مانتوی

ساده با ی شال مشکی ساده تنم کردم و
با ی آب زدن به صورتم از خونه
بیرون زدم.

بیمارستان نیهاد تا خونه ی خودمون
زیاد دور نبود کا تونستم پیاده و بدو بدو
تا اونجا برم.

#به_قلم_سلاله

#فصل_دوم_نجوای_ارام

این دردی که از شدت فشار و استرس
به خودم و دلم وارد می‌شد غیر قابل
تحمل بود اما به هر سختی بود خودم
به بخش مراقبت های ویژه رسوندم و
با مامانش روبه رو شدم: س... سلام؟

چی شد حالش بهتره؟

ژاله: الهی بمیرم آخه چقدر بهم ریختی
عزیزم؟

منو سمت صندلی ها برد: نفست در
نمیاد آرام یکم بشین.

بی طاقت و با عجز و نگرانی لب زدم:
ترو خدا بگید، چی شده؟

حلقه ی اشک توی چشم هاش نشست:
این بیمارستان گفت که دیگه کاری از
دستش برای نیهاد بر نمیاد.

ما که... ما که نمیتونستیم بشینیم و
دست روی دست بزاریم.

از دیشب تاحالا کلی باباش دوییده تا
تونسته گواهی پزشکی بگیره.

تا دو ساعت دیگه نیهاد و منتقل میکنیم
فرودگاه.

ناباور و بهت زده اشکم خشک شد و
دست ژاله خانوم و گرفتم: ی...ینی
چی فرودگاه؟
مگه... مگه کجا میره؟

ژاله: منتقلش میکنن به ی بیمارستان
فوق تخصصی آلمان!

توکل هممون یه خداست عزیز دلم،
مطمئن باش حالش خوب میشه.

ولی من... من این سری اصلا حس
خوبی به این ماجرا نداشتم.

با همون بهت و ناباوری بی توجه به
مامانش سمت اتاقی که نیهاد توش بود
رفتم! از پشت شیشه هم میشد
دیدش ولی من انقدری حالم بد بود که
نتونم اون پشت وایسم.
تا خواستم دستی به در اتاقش بکشم دو
سه تا پرستار از پشت راهرو و مادرش
سمتم دویدند و مانع شدن.
صدای زار زار اشک ریختن منم مثل
ی خنجر توی قلبم فرو میرفت و نا

واضح ولی میدیدم که چشم‌های نیهام
بازه و نگاهم میکنه.

.....

روی تخت اورژانس نشسته بودم و
سرمو به دیوار تکیه زده بودم و به هیچ
عنوان صداها و اطرافمو حس
نمیکردم،
تنها چیزی که حس میکردم درد بود.

اینکه شروع زندگیمون تا چه حد
می‌تونست تلخ باشه؟
تا چه حد این اتفاق می‌تونست کمرمو
خم کنه و منو از بین ببره؟

من بدون عشقم، بدون کسی که بچشو با
خودم داشتم، بدون اونی که حاضر بودم
بجاش و براش بمیرم چجوری باید
ادامه میدادم؟

توی افکار تلخ و غم انگیز خودم غرق
بودم که بابای نیهاد بالای سرم اومد:
ارام جان؟ بابا بلند شو نیهادو الان
میارن، با اورژانس تا فرودگاه میریم
از اونجا منم باهاش میرم.
ایشالله که زود برمیگردم غصه نخور.

نگاه درموندمو بالا دادم: میشه منم پیام؟
تروخدا من اینجا نمیتونم بمونم آخه.

● جایی نیست

که همه پاشن راه بیوفتن بیان، نهایتا تا
برگشت ما یک هفته طول میکشه.
بلند شو عزیزم، پاشو.

بغض کرده از روی تخت پایین پریدم
.....

#به_قلم_سلاله

#فصل_دوم_نجوای_ارام

همه ی اینا تقصیر پیمان و باباش بود.

اگر اونا نبودن شاید منو نیهاد طور دیگه
ای با هم روبه رو می شدیم و زندگیمون
و جور دیگه می ساختیم.

شاید بدون وجود اونا خیلی خوشبخت
تر میتونستیم زندگی کنیم!

توی حیاط بیمارستان آبولانس منتظر
نیهاد بود و منم با بدنی که

میلرزید کنار مادرش و ایساده بودم تا
اینکه نیهادو روی برانکارد از
بیمارستان خارج کرد و من بدون
کنترل سمتش دویدم.

هوشیار بود ولی ی سری دستگاه و سرم
که نمیدونم چی بودن بهش وصل بود.

با حق و گریه نگاهش میکردم و
دستشو توی دستانم میفشردم

_ نیهالاد؟ کجا میری؟ اینجوری...
اینجوری میخواستی خوشبختم کنی
آخه؟

آخه منکه... منکه جز تو کسیو ندارم
لعنتی؟ پس چجوری میخواستی...
چجوری میخواستی خوب بشی و
زندگی کنیم؟
نیهالاد؟

به سختی دستگاه اکسیژن و از روی
صورتش پایین کشید، اصلا برام باور

کردنی نبود حال و روزش آخه... آخه
تا

همین دو روز قبل خوب بود! فقط گاهی
بدن درد داشت که میگفتن عوارض
شیمی درمانی. این حال الانش؟ این
غیر قابل باور بود.

صداشو به سختی میشنیدم و این صدای
گریه های من بود که بیشتر شنیده
میشد: آرام؟

آرام من خیلی دوست دارم و خواهم
داشت!

تو عزیزترین ادم زندگی منی و
نمیتونی تصور کنیم چقدر از... از
از دواجمون خوشحالم.

چند ثانیه نفس گرفت و ادامه داد: من...
من از همه چیز براتون گذاشتم...
گذاشتم فقط نهالو کنار خودت نگه دار!
اون توی این مدت خیلی بهت وابسته
شده، بعد از من ممکنه داغون بشه
تنه‌اش نزار.

بی وقفه زار میزدم که حرفاشو با ی
جمله قشنگ تموم کرد....

خیلی خوشحالم... خیلی خوشحالم که
... همیشه عشقتو توی

قلبم داشتم و دارم، من دیوانه وار
عاشقتم.....

وقتی از جلومون رد نتونستم از سر
جام تکون بخورم فقط بلند جیغ کشیدم:
منم... منم عاشقتنتتم!
و رفتن...

رفتن و منم روی زمین اوار شدم و هیچ
توجهی به پرستارای دورم نکردم.

اونقدری رفتنش برام سخت بود که
حتی نتونستم خبر دوباره بابا شدنش و
بهش بدم، من هیچ وقت نتونستم
این خبرو به گوش نیهاد برسونم و
اونقدری حالم بد شد که حتی نتونستم با
نیهاد تا فرودگاه همراه بشم....
.....

#به_قلم_سلاله
#فصل_دوم_نجوای_ارام

زندگی خیلی سخت بود...
حداقل برای من!

از روزی که یادم بود فقط دویدم و
دویدم و نرسیدم.

از دست دادم، از دست دادم و شکستم
و نابود شدم.

من بعد از نیهاد دیگه هیچ وقت اون آدم
سابق نشدم.

وقتی که رفت و حتی نشد، نمود تا
بشنوه از ثمره عشقمون! وقتی که انقدر
راحت پر کشید و رفت.

من بعد از رفتنش هرگز نتوستم حتی
یکم از عشقشو از دلم کم کنم و فقط و
فقط این عشق و مهر و بین بچه هام

تقسیم کردم و نذاشتم حسرت های منو
اونا هم بکشن.

سعی کردم انقدری درست تربیتشون
کنم که نیهاد هم لذت ببره، اونقدری
قوی بزرگشون کنم که هیچ وقت
بخاطر ضعف از عشقشون دست
نکشن و آخرش اینجوری زندگیشون به
نابودی و تباهی کشیده نشه!

دوسالی میشه که دیگه نیهادو ندارم اما
هر لحظه با یاد و عشقش نفس کشیدم و
نهال و نوید و کنار خودم توی

همون خونه ای که هیچ وقت بوی
نیهادو به خودش نگرفت بزرگ
کردم...

بعد از زندگیم، زندگی اروم بود اما نه
برای من... برای من فقط ی اجبار زیبا
بود و اگر ارام و نویدی وجود داشت
فقط و فقط بخاطر نهال بود چون اون
طفل معصوم بعد از پدرش فقط و فقط
می‌تونست کنار من باشه و این خیلی
خودخواهی بود که بخاطر آرامش و
آسایش خودم همون روزای اول میرفتم
و تنه‌اش می‌زاشتم...

پس موندم، قوی موندم و قرار دلمو با
دل نیهاد جای دیگه گذاشتم توی
ی دنیای که شاید خیلی شیرین تر و

زیباتر از این دنیا بود و اتفاقات بهتری
در انتظارمون بود

و تا اون روز مادرانه کنار بچه هام می
بودم

●● پایان ●●